HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü
1923

2450

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3445
Eski Kayıt No:

دیوان
ملا جامی

بسم الله الرحمن الرحیم … اعظم اسماء علیم حکیم
محترمان حرم انس را … تازه حدیثیست زعهد قدیم
نوزده حرفست که هجده هزار … عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که کوید بسم … حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
باش که کم نیست زدو بین دو کون … نقطه صفت در کنف او مقیم
آره سینش بسه دندانه کرد … فرق عدو را به سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ززلال حیات … میکند احیای عظام رمیم
هر الفش از پی جاد و وشان … شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد … طرهٔ شبرنك بروی چو سیم
ماشطهٔ خانهٔ تشدید ساخت … شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که باهای هویت یکیست … فهم ذوی النهیة فیها بهیم
هست دوری دروی وهریك دری … حقهٔ او دردل عرش عظیم
غنچهٔ خایش بکشاده دهان … با تو کند عرض ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمن کرفت … میطلبد رحمت ولطف رحیم
باش که عشرست درو عرش وشرع … دیده عیان دیدهٔ عقل سلیم

از برکات حرکاتش رود … سالك ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد … هرکه شود بزم بقا را ندیم
نجم هدی کشت همه نقطهاش … هر یك از آن راجم دیو رجیم

جامی اکر ختم نه بر رحمتست
بهر چه شد خاتمهٔ آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه … فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه
ازما قیاس مدحت ذاتش بود چنانك … موری کند مساحت کردون زقعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجت است … اینك نوشته از شهد الله بر آن کواه
عمری خرد چو چشمهٔ ها چشمها کشاد … تا بر کمال لطف اله افکند نکاه
لیکن کشید عاقبتش دردو دیده میل … حرف الف که حرف نخستست از اله
طوبی که هشت روضه پر ازشاخ وبرك اوست … هست از ریاض مکرمتش دستهٔ کیاه
شبهای تار در لکن چرخ نقره کوب … روشن کند زمشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع وغفار بی ملال … دیان بی معاون وسلطان بی سپاه
باغیر او اضافهٔ شاهی بود چنانك … بربکد وچوب پارهٔ شطرنج نام شاه
انرا که سرفراز کند ازکلاه فقر … ازفرق فرقدان فلك در کشد کلاه
آنرا که قامت ازکشش اوشود کمان … صد صید دولت افکند ازیك خدنك آه
برباد اوست عیش جوانان میکده … وزشوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
زامید برد بارئ او پشت مابکوه … وزخوف بی نیازی اوروی ماچو کاه
جامی که نامهٔ عملش را نیامده … عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز کناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید … روی سفید راز کنه میکند سیاه
حالش تب خجالت وآه ندامتست … هرکز نبوده حال کسی اینچنین تباه
کاهی که تکیه برعمل خود کنند خلق … اورا مباد جز کرمت هیچ تکیه کاه
با او بفضل کارکن ای مفضل کریم … کزعدل تو بفضل تومی آورد پناه

زینسانکه فعل اوست ندارد زبان عذر
زانجا که لطف تست توخود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاك
کنه تو برون ز حد ادراك

هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاك

آدم بتو شد مکرم ارنه
پیداست مقام ذرهٔ خاك

از مهر تو هر سفیده دم چرخ
دراعهٔ نیلکون زند چاك

پروردهٔ ابر رحمت تست
همچون کل ولاله خار وخاشاك

در صید که دلاورانت
ارواح قدس شکار فتراك

راهیست پر از خطر ره عشق
انجا همه رهزنان بی باك

بی بدرقهٔ عنایت تو
نتوان شد ازان ره خطرناك

یارب بکمال آنکه دارد
بر کسوت جان طراز لولاك

کز جام صفا زخم وحدت
در بزم مجردان افلاك

آن باده حواله کن بجامی
کز و صمت هستیش کند پاك

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق
قرص قمر بمعجز حسن تو کشته شق

تابی ز عکس طلعت وتاری ز طرهات
صبح اذا تنفس لیل اذا غسق

برهر که تافت پرتو انوار مهر تو
شد سرخ روی درهمه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه والحق چنین سزد
زیراکه بود جوهر پاکت ز نور حق

زینسان که شد کمال تو دیباجهٔ کلام
با منطق تو ناطقه را کی رسد نسق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام
در مطبخ نوال تو افلاك نه طبق

بر دفتر جلال تو توریت یك رقم
در مصحف کمال تو انجیل یك ورق

کلراز مانه ازعرق عارضت کرفت
برعکس آنکه کیرند اکنون زکل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلك شوق
برلوح صدق زد رقمی کیف ماتفق

ای خاك در تو عرش را تاج
یك پایه ز قدر تست معراج

تو در یتیمی و ترا جای
برتر ز همه چو درة التاج

فخر تو بفقر تاجداران
آورده بفرق بر درت باج

در تیره شب ضلال وخذلان
نور تو شده سراج وهاج

آیات تو در زمانه روشن
چون شبکون خط ز صفحهٔ عاج

بر روی زده کف نجالت
با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ره ترا مغیلان
در زیر قدم حریر و دیباج

جامی که زتند باد عصیان
شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت کرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

ماء معین چیست خاك پای محمد
حبل متین ربقهٔ ولای محمد

خلقت آدم برای نوع بشر شد
خلقت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان جبین ارادت
بر ته نعلین عرش سای محمد

عروهٔ وثقی بس است وین دل ودین را
ریشهٔ از کوشهٔ ردای محمد

جان کرامی دریغ نیست برایش
جان من وصد چومن فدای محمد

جای محمد درون خلوت جانست
نیست مرادیکری بجای محمد

حد ثنایش بجز خدا که شناسد
من که واندیشهٔ ثنای محمد

نور بقا آمد آفتاب محمد
پرتو آن نور خاك وآب محمد

بست نقابی زخاك وآب وکرنه
رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نه بیند
چون زمیان برفتد نقاب محمد

افسر کونین کشت کاف لعمرك
از شرف دولت خطاب محمد

چون شب اسری کشید سرمهٔ مازاغ
نقش سوی کی شود حجاب محمد

دولت فردا بهیچ باب نیابد
هرکه شد امروز رد باب محمد

هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی
منتخبی باشد از کتاب محمد

کر بنود پرتو صفات محمد
خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه مخوانش که کج رواست چو فرزین
هرکه درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون زرناب ناسره مس را   پرتوا کسیر التفات محمد
مستیٔ اواز شراب ساقیٔ باقی   مستیٔ باقی زباقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب قیامت   تافت عیان ازهمه جهات محمد
درصف اعدا بوقت صولت اعدا   کوه تجل ماند از ثبات محمد

من که زنم در سخنوری دم اعجاز
عاجزم از شرح معجزات محمد

چرخ که خم شد پی سجود محمد   هست حبابی زبحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم بقا را   نیست سرودی بجز درود محمد
پایهٔ قدر مقربان ملائك   باهمه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس   نامده در دیدهٔ شهود محمد
بولهب اسا زآتش تب قب است   سوخته باداتن حسود محمد
شیوهٔ صدیقیان وفا ومحبت   عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط درك سبوط مخالف
فوق سعود فلك صعود محمد

حق شب اسری چو دادیار محمد   ازهمه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات ومخزن اسما   کرد دران تیره شب نثار محمد
خواجگیٔ کاینات داد خدایش   لیك بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آندم که حق نبود بصورت   غیر ابوبکر کس نبود یار محمد
شد دوسه تاری که عنکبوت تنیدش   بر در آن غار پرده دار محمد
گر پی ارباب شوق باد بهاری   خار وخسی آرد از دیار محمد

همچو مژه بردو دیده تادم محشر
جاکنم آنرا به یادگار محمد

ای شده طافح زفیض کاس محمد   زادم وعالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاویٔ کثرت   بارد گر سرزد ازلباس محمد
یکسر موازحقش جدا نشناسد   هرکه شد امروز حق شناس محمد

(تابقیامت)

تابقیامت مصون بود زتزلزل   دین قویم قوی اساس محمد
عیش عدو گشته باوفور جلادت   منهزم ازهیبت وهراس محمد

هرچه کند التماس درحق امت
حق نکند رد التماس محمد

ماه بود عکسی ازجمال محمد   مسك شمیمی ززلف وخال محمد
درچمن فاستقم قدم ننهاده   سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلك قدم را   صد مدد آید زمیم ودال محمد
یافت چو روی بتان زخال معنبر   دین هدی زینت ازبلال محمد
چند نشینی درین سراچهٔ ظلمت   محتجب از نیر کمال محمد
روزنه بگشا که تافت درهمه عالم   پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد
جز بمحمد مآل آل محمد

حرزامان چیست نعت ونام محمد   صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی زذوق شربت مستان   تانچشی جرعهٔ زجام محمد
چرخ برین باهمه مدارج رفعت   هست کمین پایه ازمقام محمد
پیك نسیم شمال ای شده محرم   درحرم جاه واحترام محمد
بهرخدا چون بغرض عرض رسانی   ازقبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار وعجز رهی را   باکرم خاص ولطف عام محمد

بوکه درآیم بدین وسیلهٔ دولت
درکنف ظل اهتمام محمد

مهبط وحی خداست جان محمد   کاشف سر خدا بیان محمد
شاه نشینان بارگاه جلالند   خاك نشینان آشیان محمد
کشته نشانمند هرنبی بنشانی   محو نشانها بود نشان محمد
هست بمهمان سرای نعمت هستی   عالم وآدم طفیل خوان محمد
باهمه اشجار چیست روضهٔ جنت   چند نهالی زبوستان محمد

کر بمراحل زعرش دارمش اعلی   نیست غلو در علو شان محمد

شد صدف کوش هوش عارف جامی
پر کهر از لعل درفشان محمد

صبح هدی تافت ازجبین محمد   عرصهٔ عالم کرفت دین محمد
کشت بفحوای مارمیت هویدا   سر یدالله زآستین محمد
ازپس وازپیش هرچه بوده وباشد   دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق همه کردن سران جهانست   حلقهٔ کیسوی عنبرین محمد
نقد همه کائنات آمده قاصر   ازثمن کوهر ثمین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیدند   باج کدایان ره نشین محمد

غیر خدا زآفرین کسی نشناسد
در دو جهان حد آفرین محمد

هرکه نه روی آورد براه محمد   کی بودش راه درپناه محمد
هست برون ازدو کون کرچه بظاهر   خاك مدینه است تکیه کاه محمد
داد زخیل مسومین مددش حق   ضعف چوشد لاحق سپاه محمد
کوکبهٔ حسن آفتاب شکسته   شعشعهٔ طلعت چوماه محمد
چون که دعوت زبان کشیده بدعوی   بوده حجر تاشجر کواه محمد
باکنه همچو کوه چشم شفاعت   باشدم ازعفو کوه کاه محمد

خرمن شور وشر تمام بشر را
نیم شرر بس زبرق آه محمد

مطلع صبح صفاست روی محمد   منبع احسان ولطف خوی محمد
سلسلهٔ کائنات راسببی نیست   جز شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبای رسول یثرب وبطحا   خبر وقدم نه بجست وجوی محمد
برزخم ازخون دل دور ودروان بین   تحفه رسان این درودسوی محمد
چشم رمد دیده برهست مددکن   کحل جلا بی زخاك پای محمد
مرهم راحت جراحت دکرانر   جان من وداغ آرزوی محمد

دولت جامی بس اینکه میکذراند
عمر کرامی بکفت وکوی محمد

سلام علی آل طه ویس   سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها   امام یدام به الملك والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد   حریم درش قبله کاه سلاطین
شه کاخ عرفان کل باغ احسان   در درج امکان مه برج تمکین
علی ابن موسی الرضا کز خدایش   رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
اکر خواهی آری بکف دامن او   برو دامن از هرچه جز اوست درچین
زفضل وشرف بینی اورا جهانی   اکر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند خوبان جنت   غبار درش را بکیسوی مشکین

چو جامی چشد لذت تیغ مهرش
چه غم کر مخالف کشد خنجر کین

صبحدم بادهٔ شبانه زدیم   ساغر عیش جاودانه زدیم
کرچه خم کشت قد ما چوکان   تیر اقبال برنشانه زدیم
کشتیٔ عقل ووهم بشکستیم   غوطه در بحر بیکرانه زدیم
جانب ما زمانه کج نکریست   خاك در دیدهٔ زمانه زدیم
مست وبیخود زکنج کاشانه   نقب سوی شرابخانه زدیم
وز حریم شرابخانهٔ علم   برسر کوی آن یکانه زدیم
بهر یکجرعه می زساغراو   سر خدمت برآستانه زدیم
کرد عزم بهانه زآتش شوق   شعله در خرمن زمانه زدیم
ساغر ازدور عارضش کردیم   باده خوردیم واین ترانه زدیم

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

همه عالم خیال می بینم   پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل ومفصل کون   نسخهٔ آن کمال می بینم

هرکجا دانه ایست بادامی	نقش آن خط وخال می بینم
عارفانراز لعل نوشینش	غرق زاب زلال می بینم
منکرانرا زجعد مشکینش	درکمند وبال می بینم
قوت جانم مباد جزمی عشق	توبه زین می محال می بینم
می بفتوی شرع کشت حرام	از کف او حلال می بینم
کرچه پیش لب شکربارش	طوطئ نطق لال می بینم
سخنی غیر ازین نمیکویم	تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

حبذا اوستاد چابك دست	که پس پردهٔ خیال نشست
رشتهٔ جنبش وسکون همه	درخم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی درسکون جاویدان	وین یکی در تحرك بپوست
کنه ذاتش نکنجد اندرعقل	تیرحکمش نیامد اندر شست
هرچه مادوختیم اوبدرید	وانچه ما ساختیم اوبشکست
غیراوهرچه درجهان بینی	نیست دان کرچه مینماید هست
کی برده درون پرده کسی	کز تماشای نقش پرده درست
درکش ازجام حسن اومی عشق	پیش رویش بیفت عاشق ومست

که می عشق راتویی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

ساقی عشق ازنشیمن جود	زدسراپرده درفضای وجود
سرمه در چشم خوابناك کشید	حلقه ازز لف تابدار کشود
برمه ازعقد زلف سلسله بست	برکل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت	غمزه راقتل عاشقان فرمود
هرکرا هرچه بود دربایست	نه ازان کاست ذرهٔ نه فزود
ساخت ازابه پرسشی خرسند	کرد این رابیوسهٔ خشنود

ساقی بزم کشت ومی درداد	هوشم ازسر بجرعهٔ بربود
آنچنان بیخودم ازان جرعه	که ندارم مجال کفت وشنود
از زبان منش به نغمهٔ چنك	کوبکومطرب این خجسته سرود

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

نقطهٔ ازتصرف اوهام	طول شد آشکار وخط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض	صورت سطح ازوکرفت نظام
جسم هم ازتنوع اشکال	وصف کثرت کرفت وشدا جسام
اعتبارات وهم رابکذار	تاچو اول نمایدت انجام
نقطهٔ در تقلبات شئون	چند برخط وجسم وسطح آرام
ساقیا درده آن شراب کهن	که حباب ویست ساغر وجام
آفتاب رخت دریغ بود	درحجاب ظلام وظل غمام
پرده بردار وبیخودم کردان	تابه بیند عیان چه خاص وچه عام

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا الشمس وجهك الباقی

آن بکجا شد که عرصهٔ امکان	بود درظلمت عدم پنهان
همه کلهای باغ اویکرنك	همه اوراق شاخ اویکسان
سبزهٔ اوموافق سنبل	لالهٔ اومعانق ریحان
نه درو اعتدال بادبهار	نه درو انحراف باد خزان
ناکهان آفتاب صبح وجود	کشت ازمشرق ازل تابان
هرکس ازبود خویش یافت خبر	هرکس ازنام خویش یافت نشان
آن یکی درکمال این واله	وین یکی درجمال اوحیران
می پرستان بزم وحدت را	روی جان درنظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر	همه راتربدین ترانه زبان

که می عشق را تویی ساقی

كاسنا الشمس وجهك الباقى

اى بسر برده عمر در تك ودو	يار نزديك تست دورمرو
هركه تخم دويى ودورى كاشت	برهمان بركرفت وقت درو
خوشهٔ كندم ازمحالا تست	جون فشانى بخاك دانهٔ جو
كرمقامات عشق نيست ترا	بمقالات عاشقان مكرو
جامهٔ زهدكن بجام بدل	خرقهٔ زرق نه بباده كرو
آن مى ناب جوكه جرعهٔ اوست	جام جمشيد وكاس كيخسرو
ورفتد برتو پرتو ساقى	خويش رامحوكن دران پرتو
پيش رويش بيفت سجده كنان	كاى كماندار ابرويت مه نو
رخت بست ازميان حجاب ولى	خود بكواين حديث وخودبشنو

كه مى عشق را تويى ساقى
كاسنا الشمس وجهك الباقى

وه كه بازم زنوكلى بشكفت	يارچون غنچه روى خود بنهفت
پردهٔ زلف پيش روى كشيد	حال من همچوموى خود آشفت
كركنم كريه نيست جاى حجاب	وركنم ناله نيست جاى شكفت
سيل اشكم چنين كه زدره خواب	بعدازين چشم من نخواهدخفت
بدوكونش خريده ام نتوان	دامن اوزدست دادن مفت
برواى اشك وعذرخواهى را	غرقهٔ خون بخاك باش وبيفت
مستئ جام شوق ديدارش	ازدل من غبار هستى رفت
ميروم مست تاسر كويش	ولى ازصبر طاق وباغم جفت
كركشد پوست غيرتش زسرم	پيش اوپوست كنده خواهم كفت

كه مى عشق را تويى ساقى
كاسنا الشمش وجهك الباقى

فهم بس قاصراست ونفس جهول	طبع بس سركش است وعمرعجول
آه ازين كفت وكوا كرنشود	سر وحدت ازان قبل بحصول

(بكذر)

بكذر ازلاف فضل وعقل كه نيست	عقل اينجا عقيله فضل فضول
راه وحدت بپاى عشق سپر	كه بود علم ازين عمل معزول
در حريم فنا نشين وبشوى	دل زانديشهٔ خروج ودخول
روشن آينهٔ بدست آور	كه ززنك هوا بود مصقول
واندران آينه بچشم شهود	خالى ازوهم اتحاد وحلول
طلعت دوست بين ومى دركش	مست بنشين به بزمكاه وصول
كشف اين رازكن بنغمهٔ شوق	چون نهد جانب توسمع قبول

كه مى عشق را تويى ساقى
كاسنا الشمس وجهك الباقى

جامى اين وهم وخودنمايى چند	زهد دامست وخود نمايى بند
دام بكسل بدوست كيرآرام	بند بشكن بعشق جوپيوند
ره چنان روكه برنبايد كشت	دل بران نه كه برنبايد كند
صيد آن شوكه ميكشد زلفش	كردن سركشان بخم كمند
جان فشان بر آنكه مى بخشد	كشته راجان بلعل شكرخند
هر بلاى كزورسد بپذير	هرجفايى كه اوكند به پسند
همه ذرات مست بادهٔ اوست	توببويى چه كشتهٔ خرسند
چند بيهوده بادپيمايى	باده پيما بروى اويكچند
چون شوى مست بادهٔ وصلش	بسرا اين نوا ببانك بلند

كه مى عشق را تويى ساقى
كاسنا الشمس وجهك الباقى

اى روى تو ماه عالم اراى	چون ماه زپرده روى بنماى
چون طرهٔ توشكسته حاليم	برحال شكستكان بخشاى
كفتى سخنى ولب كزيدى	طوطى نبود چنين شكرخاى
خال توبلاى جان پسند است	برلب خط عنبرين ميفزاى
ازكريهٔ تلخ سوخت جانم	شرين لب خود بخنده بكشاى

توجای درون جان کرفته
تا پای بوده توبویم

من می جویم ترا بهر جای
وردره تودرایم ازپای

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتو باتو عشق بازم

مویی شدم ازغم میانت
جانم بلب آمد وندیدم
کشتم زتوبی نشان چوذره
کفتم سخنی زمن میاتنك
دور ازتوز زندکی بجانم
ازخاك درتوکرچه امروز
فردا چوروم بخاك خالی

مردم زد وچشم ناتوانت
کامی زلب شکر فشانت
یك ذره نیاقتم نشانت
تنك آمد ازین سخن دهانت
سوکند همی خورم بجانت
دورم زجفای پاسبانت
چون کردایم بر آستانت

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتو باتو عشق بازم

ای مانده زوصل توجدا من
رانده زبرون درمرا تو
خلق چوصبا ببوی توخوش
من ذره توآفتاب تابان
بالای خوشت بلای جانها
کفتی بنشین وباغمم ساز
بنشین نفسی وآتشم را

هجر توبین چکرد بامن
جاکرده درون جان ترامن
بویی نشنیده ازصبا من
هیهات کجاتو وکجا من
جان داده برای آن بلا من
ورنه کشمت بصد جفا من
بنشان بزلال وصل تامن

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتو باتو عشق بازم

ازناز بسوی ما نه بینی
ازمه تاتو همین بود فرق
خورشید زخر من جمالت

سبحان الله چه نازنینی
کوبر فلك وتوبرزمینی
خرسند شده بخوشه چینی

ایام بخون من کمر بست
تیر مژه در کمان ابرو
ازغمزه بلای عقل وهوشی
چون نیست امید آنکه هرکز

بسم الله اکر توهم بربینی
پیوسته نشسته در کمینی
وزعشق فریب صبر ودینی
باهیچکسی چومن نشینی

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتو باتو عشق بازم

دل جستم ازان دوچشم جادو
ابروسوی خال کرد اشارت
من هیچ نشان نجسته زانخال
بنما رخ خوب خویش وازخال
کرخال تونقد جان زمن برد
زینسانکه ره امید بسته
آن به که بکنج ناامیدی

دادند مرا نشان به ابرو
یعنی که نشان دل ازوجو
میکفت کدام دل کجا کو
دل رابستان بوجه نیکو
دزدی نبود عجب زهندو
برمن غم عشق توزهرسو
پادرد امان وسر بزانو

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتو باتو عشق بازم

ای قد توسرو ناز پرور
کیرم که بسدره سرکشد سرو
نکرفته بیر نهال قدت
عمری بغمت نشسته بودم
می بود بسینه راز عشقت
صبر ازدل من رمید آنروز
کر صبر رمیده رام کردد

دلداده بقامتت صنوبر
باقد توکی شود برابر
ازنخل امید چون خورم بر
بااشك چوسیم وروی چون زر
ازهرچه کمان برم نهانتر
ازپرده برون فتاد یکسر
دارم سرآنکه باردیکر

بنشینم وباغم توسازم
پنهان زتو باتو عشق بازم

هرصبح سرود غم کنم ساز
بامرغ سحر شوم هم آواز

تاچند نهفته باشی ای گل / چون غنچه درون پردهٔ راز
خوان پیش خودم درون پرده / یا پرده زروی خود برانداز
با آتش تو مرا سری هست / چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر یکچند / بنشین جامی و باغمم ساز
بکشای نقاب تا کنم من / دیده بنظارهٔ رخت باز
وانکه شب وروز با خیالت / درخلوت انس و پردهٔ راز

بنشینم و باغم تو سازم
پنهان زتو باتو عشق بازم

چو پیوند بادوست میخواهی ای دل / زچیزی که جزاوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش پرو ازخودرا / درین وحشت آباد آلودهٔ گل
ترا ذروهٔ اوج عزت نشین خواند / توخوش کرده درمرز گزخاک منزل
زآمرزش جسم واویزش جان / چنان گشتی ازجوهرخویش غافل
که جانرا بصد فکرت ازتن ندانی / زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی وراحات جسمی / میان تو ومقصد افتاده حایل
بود عین فاحش اگر منع آید / زلذات آجل ترا حظ عاجل
براطراف گلشن کشی جام روشن / بسجع قماری وصوت عنادل
نهٔ گوبی آگه که درکام عیشت / دهد تلخیٔ عاقبت زهر قاتل
بنظارهٔ روی شاهد کشایی / نظر کین بود مهرومه رامشاکل
یکی پوست درخلط وخون کشیده / برد صبرت ازجان وآرام ازدل
کنی عیش خودتلخ درجست وجویش / که شکردهانست وشرین شمایل
ززلف خم اندر خم پیچ پیچش / نهی دست وپای خرد در اسلاسل
نمیدانی آیا که ناگاه بینی / ازو کشته این خوبی ولطف زایل
گراول پری بود آخر نماید / بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل هنزتا فضولی / ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خیزد زفضلی که محروم دارد / ترا از شناسای فصل مفصل

گر ازشعر اشعار سازی شعاری / بود یکسر ازحلیهٔ ذوق عاطل
گهی مدخلی رانهی نام حاتم / گهی حاتمی راکنی وصف مدخل
وگرخامه در دست گیری زخامی / نویسی سراسر سخنهای زائل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان / بوصف ادانی ومدح اراذل
قلم باد دستی که ازجنبش او / بود بهرهٔ مرد عض انامل
گرانمایه عمر توشد صرف تاکی / نشینی زتصریف ایام زاهل
شوی محو در نحو زانسانکه یکره / نبردی زافعال ره سوی فاعل
مگوحال ماضی که هرگزنبودی / یکی لحظه برموجب امر عامل
چه جویی زافعال خودرسم صحت / چو درحد معتل بودجمله داخل
زخردان نه نیکوست لاف بلاغت / مکن بوالفضولانه ذکر فضایل
گرفتم کند دربیان معانی / کلام بدیع تونسخ رسایل
نه آخر بمیزان دونان دوران / بود سحر سحبان کم ازژاژ باقل
اصول وفروعت مسلم شد اما / نگشتی باصل خود ازفرع واصل
نشد کار کردر تواز فرط غفلت / حدیث اواخر کلام اوایل
زآداب اهل کرم بحث کردی / ولی نیست دأب تو جزمنع سائل
ترادر طریق جدل نیست کاری / بجز هدم اوضاع نقض دلایل
زمنطق مرزن نطق کاندر دو گیتی / نشد حل زاشکال تو هیچ مشکل
مبین نگشت ازحدود رسومش / نه اجناس عالی نه انواع سافل
چونفس ترانیست رودر ریاضت / زتحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیأت چرخ گردان که باشد / نجومش گهی بازغ وگاه آفل
فلك راچه گیری حساب مدارج / قمر راچه پرسی شماز منازل
خلیل الله آساز تایید فطرت / جزآیات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قابلی فعل خود یکطرف نه / ببین نور فاعل عیان در قوابل
ببوی حدث چون جعل خو گرفتی / زمجعول ازان نشنوی بوی جاعل
بنیروی همت بزن دست وپایی / بهم در شکن دام وبند شواغل

زاجرام واجسام سفلی چه جویی	بصوب اعالی کرای از اسافل
برآور سراز جیب کردون کردان	ببین عرش راقدسیان کشته حامل
زهر سوستاده صفوف ملا یك	کروهی مسبح کروهی مهلل
یکی فوج دراوج قربت مهیم	زدأب خلیل وصفات جلائل
یکی جوق درطوق عزت مکرم	درایصال افضال واهب وسائل
چوطی کشت تیه حوادث درآنجا	بملك قدم ران بیك حمله محمل
زقعر محیط قدم منبسط بین	بوادی امکان هزاران جداول
دران قلزم نور شوغوطهٔ زن	فروشوی خویشتن از ظلمت ظل
بودبحر وجدول یکی فی الحقیقة	دوی خواست ازاحولان سواحل
یکی خوان یکی دان یکی کو یکی جو	سوی الله والله زور وباطل
بشعر حقیقت کشد شعر جامی	فیا خیر قول ویا شر قائل

☼ (فی الغزلیات) ☼

یامن بدا جمالك فی کل مابدا	بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم ازجدایی تودم بدم چونی	وین طرفه ترکه از تو نیم یکنفس جدا
عشق است وبس که دردوجهان خلق میکند	کاه از لباس شاه وکه از کسوت کدا
یکصوت برد وکونه همی آیدت بکوش	کاهی ندا همی نهیش نام وکه صدا
برخیز ساقیا زکرم جرعهٔ بریز	برعاشقان غمزده زان جام غمزدا
زان جام خاص کزخودیم چون دهد خلاص	دردیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
کفتیم والسلام علی تابع الهدی

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما	می ده که زهد میکذرد مشغلهٔ ما
درراه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد	صد بادیهٔ کعبه ویك مرحلهٔ ما
این هرزه درایان همه درراه درآیند	کربانك درایی رسد ازقافلهٔ ما
پشمینه سیاه ازسبب زلف تو کردیم	درخرقه بزلف تورسد سلسلهٔ ما
زد ازدل ماشعله براوج فلك آتش	شد نورده بزم ملك مشعلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که برونست
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

حرز جانهاست نام دلبرما	ما اعزاسمه وما اعلی
نام اوکنج نامهٔ لاهوت	کنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند	همه اشیا مظاهر اسما
لااری فی الوجود الا هو	محوشد نقش غیرونام سوی
مستیٔ مطلق است ووحدت صرف	این هو این انت این انا
من واووتوازمیان برخاست	سروحدت همه شده یکتا

جان جامی زنکتهٔ وحدت
نشکیبد چوماهی ازدریا

بکعبه کرنمایی جمال خود مارا	زخون دیده کنم لعل ریك بطحارا
بدورحسن تواز مهرهٔ وفا پرداخت	مشعبد قدراین حقهای مینارا
زشوق طوق سکان درتو کردانند	مسبحان فلك سبحهٔ ثریارا
بترك عشرت امروزچونکنم که کسی	ضمان نمیشود ازمن حیات فردارا
مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلك	بپرس شرح مداوای من مسیحارا
کناره کن زجهان تاری بمأمن عشق	بکوه قاف طلب آشیان عنقارا

حریم میکده جامی مقام پاکان است
زداغ زرق بشوخرقه ومصلارا

ای غمت اصل شادمانیها	وصل تواصل کامرانیها
کرده ام کم بکوی عشق دلی	بروی ازداغ تونشانیها
میروم کوههای غم بردل	ازدرت می برم کرانیها
بهوای قد تو ازسرسرو	کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جویان عشق راشرطاست	ساده بودن زنکته دانیها
بقعهٔ خیرماست کوشهٔ دیر	لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی درومدام خوشست

عفر الله ذنب بانيها

بام برآی وجلوه ده ماه تمام خویش را	مطابع آفتاب کن کوشهٔ نام خویش را
شد بغلامیٔ درت صرف همه جوانیم	بهر خدا تفقدی پیر وغلام خویش را
باهمه میرسد غمت قسمت بنده هم بده	خاص بدیکران مکن رحمت عام خویش را
بر ورقی که کرده ام نام سکانت را رقم	زیرترك نوشته ام ازهمه نام خویش را
برمن خسته دل مزن طعنه که بهر نیکوان	صید کس دکر مخوان آهوی دام خویش را
برد متاع هستیش زود بکشور عدم	هر که بدست عشق اوداد زمام خویش را

جامی تشنه لب بشد خاك زشوق لعل تو
باده خورو براوفشان جرعهٔ جام خویش را

تجلی الراح من كاس تصفی الروح فاقبلها	که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
انلنی جرعة منها ارحنی ساحة عنی	کهماند ازظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی	چونبود قرب روحانی چه سود ازقطع منزلها
برآر ای بحر بی پایان زجود بیکران موجی	که خلق تشنه لب مردند براطراف ساحلها
مرا نظارهٔ محمل زسلمی باز میدارد	چه باشد برق استغنا زند آتش به محملها
توسلطان فلك قدری چه کردی باکداطبعان	تو خورشید جهانتابی چه باشی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد رنك غم ازخاطر
اذا ما تلق من هم فحاولها وناولها

نسيم الصبح زرمنی ربی نجد واقبلها	که بوی دوست می آیدازان پاکیزه منزلها
چو کردد شوق وصل افزون چه جای طعن کر	مجنون ببوی هودج لیلی فتدد نبال محملها
دل من بردمهر یاروا وفارغ نبود ستزان	که میکویند راهی هست دلهاراسوی دلها
رسیداینك زره سلمی ومن ازضعف تن زینسان	فخذ یاصاح روحی تحفة منی واقبلها
مریزای ابردیده آب حسرت برسرراهش	که دوراولی سم اسبش زآسیب چنین کلها
مرادرهجراودردل کره می بودصد مشکل	چودیدم شکل اوفی الحال حل شد جمله مشکلها

زجوردورغم فرجام جامی غصه هادارد
ولیکن خوف املال الندامی لم یطولها

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی	که می ساند ازان نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت زدست داده	نه بخت یاورنه عقل رهبرنه تن توانانه دل شکیبا
زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل	فان سجدنا الیك نسجدوان سعینا الیك نسعی
زسرعشق تو بودساکن زبان ارباب شوق لیکن	زبی ذبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
بکت عیونی علی شیونی فساء حالی ولاابالی	که دانم آخر طبیب وصلت مریض خودرا کند مدوا
اکر بجورم برانی ازدرو کربه تیغ بیفکنی سر	قسم بجانت که برندارم سرارادت زخاك آن پا
بناز کفتی فلان کجایی چه بودحالت درین جدایی	مرضت شوقاومت هجرا فکیف اشکوا الیك شکوا

برآستانت کمینه جامی مجال بودن ندید ازان رو
بکنج فرقت نشسته محزون بکوی محنت کرفته ماوا

هرشب افروخته ازآتش دل مشعلها	رود ازکوی غمت سوی عدم قافلها
دلم از پرتو خورشید رخت قند یلیست	ازسر زلف توآویخته باسلسله ها
دره فقرو فنابی مدد عشق مرو	که کمینکاه حوادث بوداین مرحلها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس	هم مکرپیر مغان حل کند این مسئله ها
ساعتی کوش رضا سوی من دلشده نه	کامشب ازدست توهم پیش تودارم کلها
کفت وکوی خرداز حدبکذشت ای ساقی	باده درده که ندارم سراین مشغله ها

واقف ازسر خرابات جزآن مست نشد
که بمیخانه برآورد چوجامی چله ها

شرف کعبه بود کوی ترا	زاده الله تعالی شرفا
ذایر کوی توازکعبه کذشت	سرکوی تو کجا کعبه کجا
سرمن غرقه بخون افتاداست	تافتاد ست زتیغ توجدا
بی توجان دکرم باقی نیست	جان اکر رفت ترا باد بقا
هرکجا درد دوانیز بود	چون تو بیدرد فتادی چه دوا
ساخت همچون مه نوناشده پیر	میل ابروی توام پشت دوتا

داشت دربیت حزن جامی جای
جاءه منك بشير فنجا

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا
سبحان قدیرا جعل اللیل لباسا

تاکی بغم سود وزیان رنجه توان بود
ای خواجه بیاسا غرمی کیرو بیاسا

دنیانه متاعیست که ارزد بنزاعی
باخصم مداراکن وبادوست مواسا

اسرارنی ارفهم کنی جمله سماعیست
لایمکن ان یدرکه الفعل قیاسا

راهیست زتو تابدر دیر نهانی
جز پیرمغان نیست درین راه شناسا

خواهی که درین راه خداپاس تودارد
رخساره بخاك ره هربی سرو پاسا

هرچه زاسباب جمالست رخ خوب ترا
همه بروجه کمالیست کما لایخفی

بعد عمری کشمت کویی ومن می میرم
هردم ازغم که مبادا بکند عمروفا

بس که زاهد بریاسبحهٔ صددانه شمرد
درهمه شهر بدین شیوه شد انکشت نما

کربتیغ توجدا شد سرم ازتن چه عجب
غم ازآنست که ازتیغ تو افتاد جدا

خواستم جویم ازان لب بدعادشنامی
حاجت من چوروا کشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه ازان لب نبود حد کسی
درسرما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
حصه الله تعالی بمزید الزلفی

دوهفته شد که ندیدم مه دوهفتهٔ خودرا
کجاروم بکه کویم غم نهفتهٔ خودرا

درآزخواب خوش ای بخت بدمکر که کشایم
بروی همچومهش چشم شب نخفتهٔ خودرا

خدایرا مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یك نظاره کنم باغ نوشکفتهٔ خودرا

رمید دل زمن اززلف دام نه که نخواهم
بجز شکار تو مرغ هوا کرفتهٔ خودرا

زهرچه غیر توخالیست دل بیاروبیارا
حریم منزل ازکردوغیر رفتهٔ خودرا

همین پس است بدونامه جامیا که نویسی
بخون دل سویش آن دردناك کفته خودرا

کرچه هرروزی زصدره کم نمی بینم ترا
خون همی کریم اکریکدم نمی بینم ترا

هربنامحکم زسنکست ای دل چون سنك سخت
چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد دردل مقیم ای عقل دردسر برو
کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهرقتل عاشقان میدیدمت زین پیش غم
چون بنجت مارسید آن هم نمی بینم ترا

ازخم محراب ابرویش همانا غافلی
ای که هرکز پشت طاعت خم نمی بینم ترا

طینت پاك توکویی زاب وخاك دیکراست
جنس آب وخاك آن عالم نمی بینم ترا

از توهرموی تن جامی جدا دارد غمی
وزغم اویکسر مو غم نمی بینم ترا

ترا ای نازنین هرسوز دلها صدسپه بادا
بهرجا پانهی صدجان پاکت خاك ره بادا

همیترسم شود آزرده آن تن ورنه میکفتم
ترا هرشب در دل سینهٔ من خوابکه بادا

بحکم عقل می بخشد فراغت عشق تومارا
همیشه عشق تو درکشور دل پادشه بادا

سیه روخوانده‌یم وین موجب صدسرخ رویی شد
سرمویی اکر کویم خطارویم سیه بادا

طفیل دیکران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی توخونریزی هربیکنه بادا

کله کج کرده می تازی سمندوخاق میکوند
خدا همواره یارآن سوار کج کله بادا

دل جامی که شدبتخانه ازمهربتی چون تو
نه دروی فکرمسجدنی هوای خانقه بادا

ای مه خرکه نشین ازرخ برافکن پرده‌را
شادکن آخرمی دلهای غم پرورده را

کربکورستان مشتاقان سواره بکذری
جان دهد درتن صدای سم اسبت مرده‌را

شربت هجران چشیدم فکرجان کندن چه سود
چون امیدزیست باشدزهرقاتل خورده‌را

جان بلب آوردیم لب برلبم نه یکنفس
تابتو بسپارم این جان بلب آورده‌را

کربخون غلطم چه باك اوراکه طفل خردسال
رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده‌را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد
دولت حج دست جز رنج بیابان برده را

جامیا تا چند توبه خیز تابریاد دوست
جام می کیریم رغم زاهد افسرده را

ای درابروکره افکنده چه حالست ترا
مکر ازصحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنهانه خط وخال افتاد
عشق مانیز زاسباب جمالست ترا

تشنکانرا بدم آب تفقد میکن
ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بی تو کشتم چوخیالی وبخاطر نکذشت
هرکزاین نکته ات آخرچه خیالست ترا

بردل ازغصه مرا رنج وملالیست عظیم
تا بر سفله سر غنج ودلالست ترا
نیست ره سوی توام جز بپر وبال امید
مشکن بال وپرم را که وبالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن ازلجهٔ عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را
کیست درشهر آنکه خواهان نیست روی خوب
دیرمی جنبد بشیر ای باد بر کنعان کذر
مژدهٔ پیراهن یوسف ببر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن سرو بلند
بردرخت آن به که بیندمردعاقل چوب را
کومکن درددل من کاتب اندرنامه درج
طاقت این درد بنود حامل مکتوب را
چون صف دلهاشکستی زین مکن رخش جفا
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب نایدبی توشبها چشم ترا اغلبی
کرچه باشدخواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاك پاش باصد ذوق میسودم مژه
کفت جامی کردشد آهسته زن جاروب را

میفزایی خط مشکین عارض جون سیم را
مکیشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را
روی تودراحسن تقویم اکردیدی حکیم
کی نهادی زافتاب ومه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شدتراد رکوش کش
حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقانرا خاك پای خود کنی هردم قیاس
با فرود ستان زحد بیرون مبر تعظیم را
کرحسود ازفتنه آتش زدجهانرا باك نیست
آتش نمرد وکلزار آمد ابراهیم را
رحمت آموزدل پاکت سروش غیب بس
کومعلم برشکن هنکامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هرچه فرمایی بجان استاده‌ام تسلیم را

اکرهر دم زنی صد تیغ بر ما
بریدن از تو نتوانیم قطعا
جفا ها خواهمت فرمود کفتی
خدارا ماه من اینها مفرما
بود جای خیالت خانهٔ چشم
بمردم کفته ام این نکته صد جا
بکوشت میبرد سر زلف مشکین
دکر زاندازه بیرون می نهد پا
پزم باآه دل زان لب خیالی
بلی بی دود نتوان پخت حلوا

سر بتیغ زاهدرا توان کرد
برابر باکدو حاشا وکلا

زقتل جامی ای جان رنجه کشتی
کرم کردی جزاك الله خیرا

سیمین ذقنا سنك دلالاله عذارا
خوش کن بنکاهی دل غم پرور مارا
این قالب فرسوده کرازکوی تودوراست
القلب علی بابك لیلا ونهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازك
ازبهر خدا چست مکن بند قبارا
من چون کذرم ازسر کوی توکزانجا
یار ای کذشتن نبود باد صبارا
خوش آنکه زمی مست شوی بیخبرافتی
پنهان زتومن بوسه زنم آن کف پارا
کرهست چومجمر نفسم کرم عجب نیست
اذحبك قداوقد فی قلبی نارا

جامی نکند جزهوس بزم تولیکن
درحضرت سلطان که دهدراه کدارا

چند سوی چمن آیم بهوایت چوصبا
یکره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
بته کرتهٔ نیلی سوی بستان بخرام
تاکل از شوق کند کرتهٔ فیروزه قبا
باغبان کاش کندسوسن وکل فرش رهت
زانکه برروی زمین حیف بود آن کف پا
سروراجالب جویست توترا کوشهٔ چشم
الله الله چه تفاوت توکجا سرو کجا
زاب صافی نکران روی چوکل تا دانی
کزچه روان همه جوپای تواند اهل صفا
همچو بلبل بهوای سرکویت نالم
نیست این نالهٔ وفریاد من ازباد هوا

باتو جامی هوس کشت کلستان دارد
لیك چون همرهی سرو کند شاخ کیا

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
کی توانم کوش کردن قول نیك اندیش را
کیش پرتیر جفا دارد بخون بیدلان
ازکدام استاد سنکین دل کرفت این کیش را
ناصحا سودای بدخویی چنین میداردم
ورنه کس هرکز چنین رسوانخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن
یانمی پرسد زکس حال من درویش را
دل فکار اوست کار اومیفکن باطبیب
زانکه جزداغ تونبود سودمند این نیش را
دردتو بیش ازحدو غمهای توازدربیش
باکه کویم یارب این غمهای بیش ازبیش را

سینهٔ جامی که شدریش ازتونتوان نیش زد
زانکه آه جانکدازش میکداز دنیش را

زان همیریزم سرشك لاله‌رنك خویش را
تازخون دیکران شوید خدنك خویش را

می چنین کلرنك وخوشبویست یاکل پیش تو
شست ازآب خجالت رنك وبوی خویش را

میکدازم همچوزر در بوته از بس زآه کرم
میفروزم کلبهٔ تاریك وتنك خویش را

سیم رادرسنك باشد جاتو چون جاکردهٔ
دربر سیمین دلی سخت چوسنك خویش را

ساختی قدم چوچنك آن طره ازدستم مکش
بهر تاری بینوا مپسند چنك خویش را

زود رفت ودیر آمد صبرای دل یادکن
آن حریف دیر صلح وزود جنك خویش را

عشق رسواییست جامی باخوبان دل منه
یابکلی برطرف کن نام وننك خویش را

بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سراهل نیاز را

بکذار یکنظاره دران کوکه اهل دل
کیرند کیمیا نظر پاکباز را

حسن تراز عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را

ازشرح سوزشوق من ای جان کداختی
پیش که کویم این الم جان کداز را

خوش آنکه تو نشینی ومن پیش روی تو
سازم بهانه بهر سجودی نماز را

جولان مده سمند ومبرعقل ودین زما
بکذار شهسوار من این ترك تاز را

جامی کرفت خاطر آن مه زشرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور ودراز را

ازخار خار عشق تودرسینه دارم خارها
هردم شکفته برزخم زان خارها کلزارها

ازبس فغان وشیونم چنکیست خم کشته تنم
اشك آمده تادامنم ازهرمژه چون تارها

ره جانب بستان فکن کزشوق توکل درچمن
صد چاك کرده پیرهن شسته بخون رخسارها

تاسوی باغ آری کذر سرو وصنوبررانکر
عمری پی نظاره سر برکرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
جایی که باشدنقل ومی بیکاریست این کارها

هردم فروشم جان ترا بوسه ستانم دربها
دیوانه ام باشد مرا باخود بسی بازارها

توداده باری هرخسی من مردم ازغیرت بسی
یك بار میرد هرکسی بیچاره جامی بارها

هردم افروزی چوکل رخسار آتشناك را
شعله درخرمن زنی مشت خس وخاشاك را

عقل را روشن شود ماهیت حسنت اکر
پردهٔ حیرت نه بندد دیدهٔ ادراك را

جان پاکست آن تن ودر زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاك را

جامهٔ جان چاك شد تاری ز پیراهن ببخش
کرچنان رشته توان پیوند کرد آن چاك را

دامن خرکه برافکن ای مه خرکه نشین
ورنه خواهد سوخت آهم خرکه افلاك را

کمترین صیدتوام پیش سکان خود فکن
کرنیم لایق که آلایی زمن فتراك را

خاك شد بررهکذارت جامی وهرکز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سروتو باشد خاك را

هرکجا جلوه کند آن بت چالاك انجا
خواهم ازشوق کنم جامهٔ جان چاك انجا

مبریدم زسرراهش اکر میرم زار
بکذارید خدارا که شوم خاك انجا

مزن آتش بمن ای آه درانکوی مباد
دود خیزد زسراین خس وخاشاك انجا

شدم آوارهٔ شهری زکرفتاریٔ دل
که زخونریز عزیزان نبود باك انجا

پای جایی که نهد کاش کذارد اول
که بمژکان زخس وخار کنم پاك انجا

دور ازان مه کذرانم زفلك ناوك آه
تاچه سان میکذر اند دل غمناك انجا

جامی ازخون دل آلوده مکن صید کهش
که نه بندند چنین صید بفتراك انجا

خوشست نازتوای سرو کلعذار مرا
بنازپرور عشقم بناز دار مرا

مکو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین
دلم اسیرتوبا دیکران چکار مرا

زکشت باغ چه خیزد زکل چه بکشاید
درون جان زتوصد کونه خارخار مرا

مکو بهرچه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف توام بند می نهد برپای
وکرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

زجام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما
که کشت نرکس مست تودرخمار مرا

بدرد غصه واندوه ازان خوشم جامی
که صاف عیش وطرب نیست خوشکوار مرا

مطرب امشب سازکن بانالهٔ من چنك را
آتش دیکر فروز این دردناك آهنك را

بس که نالیدم زدرد دوری آن سنکدل
دل بدر د آمد ز آه وناله من سنك را

دورم ازیار ونیارم سوی اورفتن که اشك
ساخت دریا کرد من فرسنك در فرسنك را

وه که رازم فاش خواهد شد چه سان پوشم ز
خلق) چهره زرد وسرشك ارغوانی رنك را

هست آسیب تنت آزارجان بیدلان
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنك را

بهر تیرت جنك دارد جان بدل لطفی نما
تیر دیکر سوی جان انداز ونشان جنك را

جامیا طغرای دولت خواهی ازسلطان عشق
خط رسوایی بکش منشور نام ونتك را

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا
چونکنم جای دکر خاطر نیاساید مرا

از سرکویت من بیصبر دل هرجا روم
کرچه باغ خلد باشد دل فرونآید مرا

هر طرف صد خوبرو در جلوه ناز ندلیك
از همه نظاره روی توهی آید مرا

بیخودی من زعشقت کرچه ازحد در کذشت
هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

کر ترا باشد کهی پروای غم فرسودکان
نیست غم کرجان ودل ازغم بفرساید مرا

وه چه کفتم من که بینم کاه کاهی روی تو
دیکر این راخو بروکفتن نمی شاید مرا

کفته جامی کمست ازخاك کوی مابسی
زین تفاخر شاید ارسر بر فلك ساید مرا

کذشت ازحد خروش وکریه ابرنوبهاران را
کجا دانست یارب درد وداغ دلفکاران را

مبادای ابر روز کشت آن چابك سوار آخر
که دیده برهست ازدیر باز امید وارانرا

ازین عشق جکرخواره چه دارم چشم بهبودی
که برداده بباد هستی چون من هزارانرا

زجام بیخودی او بجایك جرعه تابینی
چو عهد من شکسته توبه پرهیزکارانرا

چنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها
چه دانی محنت بیخوابی شب زنده دارانرا

سزد کز بیکسی چون من عنان دوستی پیچد
بتی کو بسته فتراك بیند شهریارانرا

سمند ناز جولان ده بره کو کشته شو جامی
اکر ضایع شود موری چه نقصان شهسوارانرا

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مردرا
ذوق این معنی نباشد مردم بیدردرا

وعده غم میدهد یارو نداند این قدر
کین نوید عیش باشد جان غم پروردرا

هرکجا کرددزرویش حسن راهنکامه کرم
کرد کشتن کی رسد خورشید عالم کردرا

لاله نیمی سرخ ونیمی زرد رویدازکلم
چون برم باخاك اشك سرخ ورنك زردرا

بیخود افتادم چوخوردم شربت هجران بلی
جز چنان خوابی کجا لایق بود این خوردرا

کرچه کشتم خاك کوی او بحمدالله که باد
ازسر راهش سوی دیکر نبرد این کردرا

برد جامی را بکویش اشك سیل اما چه قدر
در چنان بستان چنین خاشاك آب آوردرا

چه سود کریه خون چشم اشکبار مرا
که نیست هیچ اثر ناله های زار مرا

برهکذار چوخاکم فتاده هان ای بخت
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برد زغم این بارجان برای خدا
خبر برید ز من یار غمکذار مرا

کهی که خاك شوم قالبم بباد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

به بین خرابیم ازعشق ای که داری یاد
بعهد عافیت آسوده روزکار مرا

به پیش زخم خدنك توذ کرم هم رفت
ز تیر سخت تر آمد دل فکار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ ولب جوی ولب جامست اینجا
ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا

شیخ درصومعه کرمست شد ازذوق سماع
من ومیخانه که آن حال مدامست اینجا

لب نهادی بلب جام وندانم من مست
که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا

بسته زلف سیاه تونه تنها دل ماست
هرکجا مرغ دلی بسته دامست اینجا

میکشی تیغ که سازی دل مارا بدو نیم
تیغ بکذار که یك غمزه تمامست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکته خاص بکو مجلس عامست اینجا

جامی ازعشق توشد مست ونه می دید ونه جام
بزم عشقست چه جای می وجامست اینجا

ساقی بیا که دور فلك شد بکام ما
خورشید را فروغ ده ازعکس جام ما

کلکون می درآر بمید آن کنون که هست
رخش سپهر وتوسن ایام رام ما

آن ترك را به یکد وقدح مست کن چنان
کز کردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب رفته بجو باغ حسن را
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطئ جان جلوه میکند
از فر این همای که آمد بدام ما

کاهی می شبانه وکه بادهٔ صبوح
بشکر وظیفهٔ سحر وورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکرشکست
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

صبر ازدل ودل ازمن ومن ازوطن جدا
سهلست اکر نباشم ازان سیمتن جدا

زارم بکش مکوی کزین آستان برو
مردن برتوبه که زتوز یستن جدا

سازدزغصه همچو قباجیب خویش چاك
کریکزمان فتد زبرت پیرهن جدا

دربیستون زنالهٔ من کرصدا فتد
نالدزدرد کوه جدا کوهکن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو
اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که کیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی زحریم چمن جدا

معلم کومده تعلیم بیداد آن پری رورا
که جز خوی نکولایق نباشد روی نیکورا

مراچشم نکویی بود ازان بدخوچه دانستم
که خواهد کوش کردن درحق من قول بدکورا

رقیباچون برهمی بینیم افتاده رحمی کن
یکی زینسان خرامان بکذران آن سرودلجورا

اکرپای سکی می بوسم ای زاهدمزن طعنه
که من روزی بکوی آشنایی دیده ام اورا

بجای هرسرمو برتن من باد صد نشتر
اکرخواهم زدردوست خالی یکسرمورا

نیفتادی میان خاك وخون هردم اکربودی
براهش روی افتادن سرشك بیره وورا

چنین آشفته ورسوا بکوی اومروجامی
مبادا کز توعار آید سکان آن سرکورا

باتو یکدم بخت بدهمدم نمی سازد مرا
درحریم وصل تومحرم نمی سازد مرا

باغم مهجوری واندیشهٔ دوری خوشم
خاطرشاد ودل خرّم نمی سازد مرا

دیکرانراشاددارای جان بوصل خود که من
عاشق غمدیده ام جزغم نمی سازد مرا

نیست سوزعشق راجزصبرچیزی سازکار
آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا

خواهم اندرعالمی دیکر زهجرت خانه ساخت
دیکر آب وخاك این عالم نمی سازد مرا

بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب
ساخت صدمرهم ولی مرهم نمی سازدمرا

هرنفس برمن مدم جامی فسون عافیت
بابلاخو کرده ام این دم نمی سازد مرا

کربدانی قیمت یکتار موی خویش را
کی دهی برباد زلف مشکبوی خویش را

آمدی باروی ازکل تازه تردوشم بخواب
تازه کردی درد من از آرزوی خویش را

تانکردد کل زاشکم زین همه دل کزبتان
می ربایی فرش سنك انداز کوی خویش را

باغبان درآب عکس عارض وزلف تودید
لاله وسنبل دمیداطراف جوی خویش را

خاطرم زالایش زهد ریایی شد ملول
یکدوکاسه دردخواهم شست وشوی خویش را

ای که کویی می توانی خوی ازان مه بازکرد
روکه من به می شناسم ازتوخوی خویش را

میدهم کفتم بهای خاك پایت آبرو
کفت روجامی نکهدارآبروی خویش را

رخنه کردی دل بقصدجان من دیوانه را
دزد آری بهرکالامی شکافد خانه را

تخم مهرخال اودردل میفکن ای رقیب
بیش ازین ضایع مکن درسنك خارادانه را

خیزکومشاطه کاندرزلف مشکینت نماند
بس که دلهاشدکره وقت کذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده رودر کوی تو
میکشایم روزنی سوی تواین ویرانه را

عشق یکرنکی تقاضامیکندوین روشنست
ورنه شمع آتش چرازدهمچوخودپروانه را

جامی ازخودرفت زان بت قصه کم جوای رقیب
مستمع درخواب شد کوتاه کن افسانه را

برفت عقل ودل ودین وماند جان تنها
چوآن غریب که ماند زکاروان تنها

چوخوان درد نهادی خیال رابفرست
که منعمان نشناسند میهمان تنها

حدیث موی میانان چودرمیان آید
تودرخیال من آیی ازان میان تنها

ززلف وخال وخطت چون دهم بحیلهٔ عقل
کرفت ازهمه سود زد پاسبان تنها

بسان خامه دوبودی زبان من ای کاش
که شرح شوق تونتوان بیك زبان تنها

چونی چکونه بنالم که شد زناوك تو
هزار روزنه ام در هراستخوان تنها

مروبخلد برین بی خیال اوجامی

که لذتی ندهد کشت بوستان تنها

برکش ای صوفی زسر این خرقهٔ سالوس را / جام می برگیر و بشکن شیشهٔ ناموس را
کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک شد / بود نقش کاسهٔ زراین سخن کاوس را
حسن رعنایی ززلف عنبرافشان جلوه یافت / زیب وفرآری زپر خود بود طاوس را
چند تابد برفراز چرخ بکشا روی خویش / برفروز ازنو چراغی این کهن فانوس را
رنج بیحاصل مبر در نبض عاشق ای طبیب / نیست دستی برسر نبض عشق جالینوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان / برسر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی دائمی آید زدست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

خال وخط جان فزاست اینها / با آفت جان ماست اینها
صبر وخرد از دلم چه جویی / درد ورتو خود کراست اینها
چشم تو هزار فتنه انکیخت / ای شوخ چه فتنهاست اینها
نرخ تودوکون چون نهد عقل / یکموی ترا بهاست اینها
ازجور وجفای تونالم / کزهمچوتویی وفاست اینها
کوی توزدود آه پرشد / یارب زدلی که خاست اینها

کویی که رواست قتل جامی
وانکه نکشی زواست اینها

با سیران نظری نیست ترا / بر غریبان کذری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من / که زمن دوست تری نیست ترا
سرم از خاك درت دور مکن / که زمن درد سری نیست ترا
خون دل برمژه ام بسته جکر / چند کوی جکری نیست ترا
در دلت نالهٔ ما راچه اثر / از وفا چون اثری نیست ترا

جامی ازعشق بتان عارمدار
که جزاین خود هنری نیست ترا

کاش ویران شود ازسیل فنا خانهٔ ما / تا کشد کنج بقا رخت بویرانهٔ ما

چرخ فیروزه چوبینی زشفق کلکونش / درد آلوده سفا لیست زمیخانهٔ ما
ما وپیمان می ای زاهد پیمانه شکن / دور باد آفت زهد توز پیمانهٔ ما
طرفه حالی که به یکحرف زبان بکشادیم / قاف تاقاف جهان پرشده افسانهٔ ما
شیوهٔ زهدبرندان چه فروشیم که نیست / نرخ یك جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما
سایهٔ رحمتی ای شمع چکل کافتادست / بال وپرسوخته در پای توپروانهٔ ما

جامی این نافه کشایی زکه آموختهٔ
که معطر شداز انفاس توکاشانهٔ ما

زد برفتار خوش قدت ره ما / رفع الله قدره ابدا
توهمایی ونیست ظل همای / جز دوزلف تودام ظلهما
کرکند باتوغنچه دعوی لطف / بردهانش زند نسیم صبا
دیده هردیده ام جدا دردی / تازروی تومانده اند جدا
توبلای خدایی وخلق / بدعا خواهد این بلازخدا
آینه ازتورخ نمی تابد / بتودارند روی اهل صفا

هرکه درهای نظم جامی دید
کفت لله در ناظمها

کاه دردل سازکه دردیده جا / هردوجای تست یابدرالدجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام / کرخرامد سوی ماطوبی لنا
تابهرچشمی زراهت سرمه برد / چشم من دارد غباری زان صبا
من نکویم بندهٔ خویشم شمار / نیست حکمی بنده را برپادشا
خواهم ازجان برکشم پیکان تو / لیك ازدل برنمی آید مرا
پرده بکشا چون نمودی ان دوزلف / تا رخت بینیم بعد ازعمرها

کرسر جامی جدا سازی بتیغ
به که سازی زاستان خود جدا

عمری زرخت بودم باخاطر خوش جانا / ودعت واودعت فی قلبی اشجانا
دام سرزلفت راکرخال بود دانه / صید توشود دانم مرغ دل صد دانا

شد درقدح صهباعکسی زرخت پیدا
قد اشرقت الدنیامن کاس حمیانا
از میکده برکشتی برمدرسه بکذشتی
شد درکروباده دراعهٔ مولانا
کفتم که بهجر ازدل شوق توشود زایل
فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا
صد کشتهٔ هجر احیا یابد بدمی هرجا
کز کلشن حسن توبوبی رسد احیانا

آن سروسهی قدراشد خاك قدم جامی
ما اعظمه قدرا ما ارفعه شانا

شد خاك قدم طوبی آن سروسهی قدرا
ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی اززلف بنه دامی
درقید تعلق کش ارواح مجردرا
من نقش خطت هستم روزی که قلم باخود
میزد رقم هستی این لوح زبرجدرا
من زنده وتوخیزی خون دکری ریزی
هرلحظه ازین غصه خواهم بکشم خودرا

دروصف خطت نوکرد آیین سخن جامی
ذوق دکراست آری اشعار مجددرا

روحی فداك ای صنم ابطحی لقب
آشوب ترك وشور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست درجهانکه زحسنت عجب نماند
ای درکمال حسن عجبتر زهر عجب
هرکونیافت جرعهٔ ازجام وصل تو
زین بزمکاه تشنه جکر رفت وخشك لب
تازلف توشبست ورخت آفتاب روز
واللیل والضحی است مرا وردروزوشب
کامی زلب ببخش که عشاق خسته را
صد خار خار درجکر افتاد زان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست دررهت
ما عاشقیم ومست نیاید زما ادب
دل منزل غم تو وسر خاك مقدمت
کین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب

مطلوب جامی ازطلبم کفتهٔ که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

آفتاب حسن طالع شد چوافکندی نقاب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
درخیال خط مشکین تو باعارض بهم
دم بدم چشم ترما میزند نقشی بر آب
خاك آن در زیرسر شبها غنودن دولتست
عمر بکذشت وندیدم هرکز این دولت بخواب
میکند هردم دل بیهوشم آن لبها هوس
مست رفت ازدست ودارد همچنان جام شراب

داغ دل ازاهها آتشین باشد نشان
دودر وزن میدهد آکاهی ازسوز کباب
من که در میخانه بادردی کشان همصحبتم
خانه ام خواهد شد آخر درسرمی چون حباب

کفتهٔ جامی نکیرد چون زر خالص رواج
جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هرکجازد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب
بیدلان ازرشتهٔ جان ساختند آنجا طناب
بس که درهر منزلی آمد زچشمم سیل اشك
خیمه ها دردیدهٔ مردم نماید چون حباب
تانشانم کرد راهش هرطرف تابد عنان
پیش پیش خیل او پاشم زابر دیده آب
اودهد جولان سمند ومن درین غم کزچه رو
دست او کیرد عنان وپای او بوسد رکاب
زآفتاب آن رخ چه سان پوشد بسی ازنازکی
تاب می نارد که بروی سایه اندازد نقاب
پیش ازین کوآفتاب آن عارض مهوش مسوز
ورنه آهی برکشم ازدل که سوزد آفتاب

جامی ازغم مرد چون تأخیر قتلش کردیار
آه کز بخت وی این تأخیر شد عین شتاب

هرصبح کافتاب رخت سرزند زجیب
کرمن چوصبح چاك زنم جیب جان چه عیب
چون کشت ساقی آن لب میکون چه جای طعن
کرطیلسان زهد بصهبا دهد صهیب
پیرانه سر هوای جوانی زسر فکند
انجا که حکم عشق چه جای شباب وشیب
برمارقم بعشق زد آندم که ساز کرد
اسباب عیش شاهد خلوت سرای غیب
اشك من ازعقیق یمن میدهد نشان
قد خیمت سعاد علی ایمن العذیب
سیراب کن زبحر یقین جان تشنه را
زین بیش خشك لب منشین برسراب ریب

جامی درون خرقهٔ خودیافت دوست را
زانرو کشید پای بدامان وسر بجیب

بکوش مه رسد آوازیاربم هرشب
مهی تونیز بکوش تومیرسد یارب
زهجر روی توروزم شبست واین شب را
پدید نیست بغیر ازسرشك من کوکب
رخت بچارده سال این کمال وخوبی یافت
بکجا رسد بتو ماه فلك بچارده شب
سرم چه لایق فتراك بستن است این بس
که دررهت شود آزرده ازسم مرکب
بکجاست تاب درشتی چنان لطیفی را
بجان خویش که آهسته برزبان سوی لب

به‌نبض جستن من ای طبیب دست میار | که آن بتی که تو دیدی کداخت زاتش لب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد
که نیست درخور او جام صاف عیش وطرب

بمن که رساند که من دلشدهٔ هرشب | زغم هجر رسانم بفلك نعرهٔ یارب
نتوان بوسه زدان لب کنم اماهوس آن | که ببوسم لب جامی که رسد کاه بران لب
سرمن کرچه نشاید که بفتراك بندی | چه شود کر بکذاری که نهم برسم مرکب
چوم امذهب وملت همه شد درسروکارت | چه زنم لاف زملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم توکفتن برسلطان که تواند | که دران حضرت عالی چوتو کس نیست مقرب
نه اکر داشت معلم هوس کشتن خلق | بتوآن ناز وکرشمه زچه آموخت بمکتب
نرود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی | نرود سوز تو ازجان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یارب چه جکرسوز تبی شد | که طبیب ارتونباشی نبرد جان کس ازین تب

بشراب ارنفروشم سرودستارچو جامی
نکنم درصف رندان پس ازین دعوی مشرب

چون نصیب مانشد وصل حبیب | ماو درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان درازمن پرس وبس | محنت غربت نداند جز غریب
کرچه ازنزدیك خوبست آن دورخ | دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج | ترك این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را کردرد دین بودی زدی | کردن واعظ بشمشیر خطیب

نالهٔ جامی زشوقت دور نیست
زانکه توبرك کلی اوعندلیب

دلا بطرف چمن جام خوشکوار طلب | حریف سروقد ویار کلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل وباده وجام | چوبرك عیش نسازی نخست یار طلب
زموج حادثه کز اوج آسمان نکذشت | بکشتیٔ می کلکون ره کنار طلب
سخن زصفوت صوفی وزهد زاهد چند | صفای مشرب رندان درد خوار طلب
فلك برشتهٔ امیدت ارزند کرهی | کشاد از آن کره جعد مشکبار طلب

بهر دیار که روزی کذشت محمل دوست | دل رمیدهٔ مارا ازان دیار طلب

زجام می چوتراوقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب.

ای واضح والضحی جبینت | واللیل نقاب عنبرینت
طاها رقمی زداستانت | یاسین علمی برآستینت
جنت اثری زفیض لطفت | دوزخ شرری زتف کینت
اسرار وجود راکماهی | دیده نظر خدای بینت
پیش توسپهر برزمین پست | عالم همه روی برزمینت
توصاحب کان کنت کنزا | اعیان رسل قراضه چینت

چون برتو خدای آفرین کفت
جامی چه سزای آفرینت

ای صفات تونهان درتتق وحدت ذات | جلوه کرذات تواز پردهٔ اسماء صفات
ماکرفتار جهت ازتونشان چون یابیم | ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون زجهات
ازندای تودرافتاد صدایی بحرم | خاست صد نعرهٔ لبیك زاهل عرفات
مشرب زهد بجا چاشنیٔ عشق بجا | انیکی ملح اجاج آید واین عذب فرات
ماندایم مشامی که توانیم شنید | ورنه هردم رسد ازکلشن وصلت نفحات
بوفای تودرآمیخت چنان آب وکلم | که دمد بعد وفات ازکل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هذه روضة من حل به العشق فمات

صلای باده زد پیرخرابات | بیا ساقی که فی التأخیر آفات
من ومستی وذوق می پرستی | چکار آید مرا کشف وکرامات
می ونقلست ورد من شب وروز | بنا میزد زهی اوراد واوقات
سلوك راه عشق ازخودرهائیست | نه قطع منزل وطی مقالات
جهان مرأت حسن شاهد ماست | فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی ازعادت کذرکن | که ترك عادتست اصل سعادات

مزن بيهوده لاف عشق جامى
فان العاشقين لهم العلامات

بردرت جا كنند اهل نجات	رفع الله قدرهم درجات
كرتوخواهى زكوة خوبى داد	مافقيريم ومستحق زكات
هركه دارد وقوف ازين سركو	لا يريد الوقوف فى العرفات
تاتو شوبى زمى لب چو شكر	آب شد قند وكوزه كشت نبات
خط سبز توزيرسايهٔ زلف	خضروجام وحوالهٔ ظلمات
هردم ازلعل تو بطالع من	خاصيت بين كه دادآب حيات

توبه كردى شرابخور جامى
اتبع السيأت بالحسنات

رل د خت راز روشنى مه كفت	سخن روشن وموجه كفت
هركه دريافت نكتهٔ دهنت	عقلش ازسرغيب آ كه كفت
پيش سرو بلند تو طوبى	قصهٔ سدره كفت وكوته كفت
كوشهٔ ابروى تراشب عيد	هركه ديد الهلال والله كفت
وعده يكبوسه بو دوده د شنام	لبت اين يكبهز اروآن ده كفت
نيست مشتاق كعبه صوفىٔ شهر	سخن كعبه كرچه درره كفت

دوش جامى حديث زلف ورخت
زاول شام تاسحر كه كفت

مقيم كوى ترافسحت حرم تنكست	زكعبه تاسر كويت هزار فرسنكست
دلم ضعيف وزهرسو ملامتى چكنم	كه شيشه نازك وهرجاكه ميروم سنكست
مكن بحلقهٔ ماذكر رشتهٔ تسبيح	كه كوش مجلسيان بربريشم چنكست
بعرصهٔ چمن وكشت باغ نكشايد	دلى كه غنچه وش ازهجركارخى تنكست
زصلح وجنك كسانم غم توفارغ ساخت	نه باكسم سرصلح ونه طاقت جنكست
بقدرآينه حسن تومى نمايد روى	دريغ كاينهٔ مانهفته درزنكست

مبين دورنكى رخسار واشك جامى را

كه درطريق محبت هميشه يكرنكست

دلم پيرانه سرباخرد ساليست	كه باغ حسن را نازك نهاليست
شكار آهوى شيرافكن يار	بصحراى ختن هرجاغزاليست
خيالش تابچشمم جاى كرده	همه عالم بچشم من خياليست
نشانى ازشرار سينهٔ ماست	برويش هركجا افتاده خاليست
زكيوان برترست ايوان وصلش	خوشا مرغى كه اوراپروباليست
بهرپهلوكه كردد دل چوقرعه	بروحرف غم فرخنده فاليست

نه شعراست اينكه جامى مى سرايد
كرفتاران دل راحسب حاليست

دى كه آن نازنين سخن ميكفت	بارفيقان حديث من ميكفت
سوى من بود اشارت غمزه	كرچه باديكران سخن ميكفت
نمك ريش دلفكاران بود	هرچه آن شوخ غمزه زن ميكفت
صبحدم باد ازان شمايل خوب	نكتهٔ چند درچمن ميكفت
لطف آن قد زسرومى پرسيد	وصف آن روى باسمن ميكفت
پيش كل كاه ازان لطافت تن	كاه ازبوى پيرهن ميكفت

بهرمرغان صبح جامى نيز
كاه ازآن خويشتن ميكفت

بوى جان يافتم زپيرهنت	كوبى ازجان بسرشته شد بدنت
آه اكر نازنين تنت بينم	من كه مردم زبوى پيرهنت
برك كل كرچه نازكست ولطيف	درلطافت نميرسد به تنت
ميوهاى بهشت اكرچه خوش است	ازهمه به كرفته ام ذقنت
اى خوش آندم كه كوش ميكردم	نكتهٔ ازلب شكر شكنت
هركزازكوش من نخواهد رفت	ذوق آواز ولذت سخنت

داد جامى بتلخ كامى جان
هيچ كامى نديده ازدهنت

ای درت کعبهٔ ارباب نجات
قبلتی وجهك فی كل صلات

بر سر کوی تو ناکرده وقوف
حاجیا نراچه وقوف ازعرفات

رفته آوازهٔ قند تو بمصر
شیشهٔ خود زده برسنك نبات

غم عشاق تو آخر نشود
انزل الله علیهم برکات

کر عبارت کنم ازمیم دهانت
آید از چشمهٔ میم آب حیات

میکشی هرطرف آن حلقهٔ زلف
بس کن ای بادصبازین حرکات

جامی ازدرد تو جان داد ونکفت
فهو ممن کتم العشق ومات

ازان درج کوهر تکلم خوشست
ازان غنچهٔ تر تبسم خوش است

چومورم مکن پایمال جفا
که بر زیر دستان ترحم خوش ست

چه میخواهی ازمن نشان ای رقیب
نشان رقیب ازجهان کم خوش است

نخواهد جدا از سکان درت
جهانرا که دنیابمردم حوش است

منه کو فلك بالش زر کشم
سرمن بخشت سرخم خوش است

بدر دوغم عشق خوش می زیم
چو اسباب باشد تنعم خوش است

مکن بار خش جامی ازناله بس
که برکل زبلبل ترنم خوش است

ساقی شراب لعل بکردان بهانه چیست
تا کویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را
مرغوبتر زباده ونقل آب ودانه چیست

کر پنبه بر کشی چوصراحی زکوش هوش
دانی که سرنالهٔ چنك وچغانه چیست

کر پیرمانه دوش نهان جرعهٔ زداست
در نرکسش خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
نقدی زوقت خویش بیار این بهانه چیست

اول همه توبودی وآخر همه تویی
این لاف هستیٔ دکران درمیانه چیست

جامی اکرنه زخم تو داردبتازکی
این خون تازه رفته برین آستانه چیست

شب یادرخت دردل ویران شده ره داشت
ویرانهٔ ما روشنی از پرتومه داشت

دل داشت دران زلف سیه خانه ازین پیش
آن بخت بجاشد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه بربود مراهمچوخس ازجای
خودر انتوانم دکر از کریه نکه داشت

طرف کله ازناز شکستی وجهانی
از هرطرفی چشم بران طرف کله داشت

افتاد مرا باتو همان قصه که مردم
کویند فلان کلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه کنه داشت

آن کیست سواره که بلای دل ودین است
صد خانه براند اخته درخانهٔ زین است

ماهیست درخشنده چو برپشت سمنداست
سرویست خرامنده چو برروی زمین است

آشوب جهانست اکر اسب سواراست
اسایس جانست اکر بزم نشین است

در آتش وآبم زدل ودیده چوهر دم
افروخته رخسار وعرق کرده جبین است

برتافت زمن روکره افکند در ابرو
اینك سر وشمشیر اکر برسر کین است

کر قصهٔ خود عرضهٔ رایش نتوان کرد
صد شکر خدا کو همه دان وهمه بین است

کفتم که سخن رانیٔ جامی زلب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن اینست

پرتو شمع رخت عکس برافلاك انداخت
قرص خورشید شد وسایه برین خاك انداخت

برقی ازشعشهٔ طلعت رخشان توجست
شعله درخرمن مشت خس وخاشاك انداخت

خوش بران رخش که عشقت فلك سرکش را
طوق در کردن ازان حلقه فتراك انداخت

ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تودید
صبح دراطلس فیروزهٔ خود چاك انداخت

میخرامیدی وار واح قدس میکفتند
ای خوش آن پاك که سر دررهٔ این پاك انداخت

طوطیٔ ناطقه را سرخط وعارض تو
رنك تشویر در آینهٔ ادراك انداخت

جامی اهایت اندیشهٔ عشق تونداشت
همتش رخت درین موج خطرناك انداخت

بازاین خمار درسرم ازچشم مست کیست
وین ناوکی که خست دلم ازشست کیست

دل شد زدست وبازنمی آید ای صبا
آنمرغ اشیان وفا پای بست کیست

عمری سرم فتاده درانکوی وکس نکفت
این سر چوخاك کشته درین راه پست کیست

راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ او
توتیغ رامبین بنکر کان زدست کیست

دردل خیال دوست وطن ساخت بنکرید
کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست

آتشکده است سینه چکویم که درد دل
ازبخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مستست جامی ازغم عشق بتان ولی
کس پی نمی بردزحریفان که مست کیست

باز بر شکل دکر می بینمت
زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پردکی
چون کل اکنون پرده در می بینمت

جزکمر چیزی ندیدم درمیان
زان میان کاندر کمر می بینمت

چون نمی آیی چوجان اندر برم
همچو عمراندر کذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری ومن
همچنان پیش نظر می بینمت

تیری آهی کر رسد سویت چه باك
سینهٔ پاکان سپر می بینمت

جامی می ازجام که خوردی که باز
ازدو عالم بیخبر می بینمت

ازکوی زهد ساحت میخانه خوشتراست
وزورد صبح نعرهٔ مستانه خوشتراست

یکقطره لعل ازکف رندان دردنوش
دردست مازسبحهٔ صددانه خوشتراست

پیمان زهد اکر شکنند محتسب بمی
پیش ازشکستن می ومیخانه خوشتراست

تاکی میان انجمن افشای سرعشق
این کفت وکوبکوشهٔ کاشانه خوشتراست

دیوانهٔ چه خوش سخنی کفت کز غمش
دیوانه شو که عشق زدیوانه خوشتراست

بیکانه وار آیم ازین پس بکوی تو
کز آشنا بکوی تو بیکانه خوشتراست

جامی غمت بسینهٔ صدچاك خود نهفت
یعنی مقام کنج بویرانه خوشتراست

چنین رخی که توداری حکایت کل چیست
فغان من چوشنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر
ندانم این همه آشفتکیٔ بلبل چیست

بهر شکسته دلی میکنی بلطف نکاه
بنخت ماچورسید این همه تغافل چیست

بهای بوسهٔ تومید هیم نقد وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

زروی زلف تودانست عقل خرده شناس
که سردور چه ومعنی تسلسل چیست

بلای هجر کذشت ازحد ونمیدانم
که چاره غیر شکیبایی وتحمل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آمدهٔ
بیا وتیغ بکش موجب تأمل چیست

کیست آن سرو که مهمان تهی دستان است
که زسر تا بقدم شعبده ودستان است

مجلس ازرشك رخش داغ نه کلزاراست
خانه ازسر وقدش طعنه زن بستانست

تالبش چاشنیٔ درقدح باده فکند
رفته برچرخ برین عربدهٔ مستان است

عیش رادادبده کام دل ازمی بستان
که بهر کوشه صدای بده وبستان است

نکسلم طفل صفت دایهٔ لطفش هرچند
که سیه کرده زبخت سیهم پستان است

خضروسرچشمهٔ اومیطلبی خبز وبجوی
آن خطسبز ولب لعل اکرهست آن است

جامی ازخاك خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود بترکستان است

برسر کویی که روزی سرونازمن کذشت
درزمین بوسی همه عمردرازمن کذشت

بود بیش ازحد نیازم باسکان اوولی
ناز آن بدخوی بامن ازنیازمن کذشت

قامتش راسجده بردم چون بهانه یافتم
دی چومست نازازپیش نمازمن کذشت

سوخت شمع ازآتش اندیشهٔ تاپای دوش
چون بمجلس قصهٔ سوزوکدازمن کذشت

چشم کریان من وخاك کف پای سکی
کوشبی ازکوی یارد لنواز من کذشت

شاه غزنین جان همیداد ازغم ومیکفت نیست
عمرمن جزانچه دروصل ایازمن کذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه
هرکجا افسانهٔ عشق مجازمن کذشت

خوبان هزاروازهمه مقصودمن یکیست
صد پاره کر کنند بتیغ سخن یکیست

خوش مجمعیست انجمن نیکوان ولی
ماهی کزوست رونق این انجمن یکیست

خواهیم بهر هر قدمش تحفهٔ دکر
لیکن مقصریم که جان دربدن یکیست

کشتم چنان ضعیف که بی ناله وفغان
ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

انجاکه لعل دلکش شیرین دهد فروغ
یاقوت وسنك درنظر کوهکن یکیست

ناموس و نام ما تو شکستی و نیکوان
آری زصد خلیل همین بت شکن یکیست

جامی درین چمن دهن از کفت و کو ببند
کانجا نوای بلبل وصوت زغن یکیست

ای ترك شوخ این همه ناز و عتاب چیست
باد لشکستکان ستم بحساب چیست

دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند
ای سنکدل بر غم منت این شتاب چیست

کفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده
ای پیرره بکو که طریق صواب چیست

کر من نه غرق آتش و آبم زشوق تو
این سینهٔ پر آتش و چشم پر آب چیست

بی تو زضعف قوت جنبیدنم نماند
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاك دامنی
بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست
جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

توبه زمی کردم و آمد بهار
ساقیٔ توبه شکنم آرزوست

نکهت کل را چکنم ای نسیم
بویی ازان پیرهنم آرزوست

پرسش اکر نیست مکونا سزا
کز دهنت یك سخنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن زدور
دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد
بی تو اکر زیستنم آرزوست

بیش مکو جامی ازان لب سخن
کین سخنان زان دهنم آرزوست

تویی که درد وغمت یار نا کزیر منست
جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست

زخون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش
چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی
بخاطرت کذرد کین کدا اسیر منست

چو عود بس که خورم کوشمال غم همه شب
سرود بزم فلك ناله و نفیر منست

کشم به پیش تو جان لیك چون تو شاهی را
چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

بخار و خس که دران کوی شب نهم پهلو
چنان خوشم که مکر بستر حریر منست

اکر زپای فتادم چو جامی از غم دوست
چه باك چون کرم دوست دستکیر منست

مرا کار از غم عشق تو زار است
دلم رفتست و جان نزدیك کار است

اکر از سینه پرسی درد ناکست
وکر از دیده کویی اشکبار است

تو کشتی از قرار خویش لیکن
مرا آن بیقراری بر قرار است

بعذر عشق وامق را خطی بس
که عذرا را زعارض بر عذار است

مبر کرد از رخ زردم ای اشك
کزان چابك سوارم یادکار است

درون صد خار خار از محنت عشق
کرا پروای کلکشت بهار است

بدرد درد و غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را نا کوار است

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم خون میکریست
سوز من میدید شمع و از من افزون میکریست

کریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود
غالبا از شوق آن لبهای میکون میکریست

صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر درد دل من چشم کردون میکریست

چون فزون کردید در دمن برید از من امید
ورنه بهر موجب چرا هنکام افسون میکریست

آن نه باران بود کرد کوی لیلی هر بهار
روزکار سنکدل بر حال مجنون میکریست

آن روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود
با که بر فرهاد مسکین کوه و هامون میکریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشك از خانه می بردش برون چون میکریست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاك ندانست
خونخواری آن کافر بی باك ندانست

افتاده سرم در ره خونخواره سواری
کز سر کشیش لایق فتراك ندانست

چون سایه بخاك افکند آن سرو و بمن نی
کر قدر مرا پست ترا زخاك ندانست

زانکس که مرا دوخت کریبان چه کشاید
چون دوختن این جکر چاك ندانست

آن سرو که پاکست چو کل دامن پاکش
افسوس که قدر نظر پاك ندانست

هر در دو غمی کامد ازان شوخ جفا کیش
منزل بجز این سینهٔ صد چاك ندانست

جامی دم خونریزیٔ آن شوخ دعایی

جز سلمك الله وابقاك ندانست

بجانب سفر آن ترك تند خو رفتست، خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست
بکردش ارچه رسیدن نمی توان باری کشم بدیده غباری رهی که او رفتست
هزار دل کند از شهر صبر آواره بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب برجکرم باشد اینچنین که مرا هم آب دیده زهجرش هم آبرو رفتست
بکشت باغ مخوان باغبان مرا زین بیش که بی جمال وی از باغ رنك و بو رفتست
نداد کس خبر از عمر رفتهٔ خویشم اکرچه عمر عزیزم بجست وجو رفتست

برو زحشر مکر سر براورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

خوی تو بسی نازك ومارا ادبی نیست کر زانکه برنجد دلت ازما عجبی نیست
نبود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان کافتاده چومن غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار ززلفت سبب جذبهٔ عشق است سویت کشش خاطرما بی سببی نیست
از نغمهٔ غم بس مکن ای مرغ سحرخیز کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سربر درتو خواب غنیمت بود امشب کاین دولت بیدارشبی هست وشبی نیست

کردی لقب جامی بیکس سك آن کوی
درمجمع یاران به ازینش لقبی نیست

روی خوب تومهوش افتاداست خال مشکین بروخوش افتاداست
چشم بد دور خال بررخ تو چون سپندی برآتش افتاداست
چهرهٔ زردماوسرخی اشك رونقی بس منقش افتاداست
مشوای پند کومشوش ما حال ماخودمشوش افتاداست

هرکه درمی فتاد وجام کشید
بنده جامی سبوکش افتاداست

نهفته سیم بزر قبا که این بدنست کرفته برك سمن را ببرکه پیرهنست
به بین زپیرهن اندام نازکش که مکر درآب کشته عیان برك لاله وسمنست
اکر کنند بکل نازنین تنش را یاد رود زتاب تعالی الله این چه لطف تنست

کله شکسته کمر بسته بر کذشت ازمن کذشت عمری وآن شکل پیش چشم منست
چو درنظارهٔ آنروی میتوان مردن مرا هزار شکایت زجان خویشتن است
چو کفتمش سخن تلخ چند کفت بناز که شرم دارنه آخر کزان لب ودهنست

اکر بکوی تو جامی فغان کند ای سرو
مکیر خرده که اوعندلیب این چمنست

یاقوت لب تو قوت جانست وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان از شعر سیاه سایه بانست
بستی زلباس کج کلاهان برموی کمر که این میانست
راندی بلب شکر دهانان درهیچ سخن که این دهانست
درهر آنی تویی وشانی ما اعظم شانك این چه شان است
هرچند بهر زبان زعشقت هرلحظه هزار داستانست

زاندم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش برزبان است

قربان شدن بتیغ جفای تو عیدماست جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست
آنرا که دیده شکل ترا بامداد عید پروای عید وذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن هرکز یکی نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاك پای تو کرزانکه هست حیف برما مکیر کین کنه ازجانب صباست
شب داستان هجر فروریخت اشك من لعلش بخنده کفت که بازاین چه ماجراست
تابرفروخست رخ آن شمع دلفروز درهرکه بنکری بهمین داغ مبتلاست

جامی مدام غنچه صفت تنکدل مباش
کز غم چولاله بردلم این داغهاچراست

غمت روز مرا رسم شب آموخت دلم را تاب وجانم راتب آموخت
مکن درکریه هردم عیب چشمم که این کوهرفشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر ازعشق خوشا آن ماه رو کین مذهب آموخت
فروشوای معلم لوح بیداد که یاراین حرف پیش ازمکتب آموخت

ستادن نیست اشکم را ندانم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی
ازاندم کز لبت این مشرب آموخت

درهمه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست
یادرونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست

جان زمژکان تو ریش است ودل ازغمزه فکار
هر کرا می نکرم تیر جفا خوردهٔ تست

پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلك
آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست

حرص نرکس نکرای غنچه که باآن زروسیم
روزشب چشم طمع دوخته برخردهٔ تست

ازنسیم کل ومل رفت دل ودین برباد
آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

شکر فیض توچمن چون کند ای ابر بهار
که اکر خار واکر کل همه پروردهٔ تست

کر رسد ناوك آهی زدل سوختهٔ
جامیٔ سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

برد دل شوخی زمن امانخواهم کفت کیست
کر برند ازتن سرم قطعا نخواهم کفت کیست

ایکه مارا درجدا یی سوخت سرتاپا چوشمع
کرمرا سوزند سرتاپا نخواهم کفت کیست

کرچه دریاشد کنار ازاشك واین هرجارسد
کوهر مقصود ازین دریا نخواهم کفت کیست

دم بدم پیش رقیبان کیست کویی دردلت
ترك اینها کو که من اینها نخواهم کفت کیست

سرو بالایان بسی می بینم اما ایکه نیست
کس بحسن ولطف ازو بالا نخواهم کفت کیست

دارم ازشرین لبی شوری ندانم چون کنم
کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم کفت کیست

یار کوید هست جامی بیوفا وسنکدل
یار پندارد که من اینها نخواهم کفت کیست

روزمیدانست ترك شهسوار من کجاست
چشم هر کس بررخ یاریست یار من کجاست

عاشقان هریك بروی یارخود خندان وشاد
من چنین غمکین چرایم غمکسار من کجاست

چند کردم بیقرار وصبر هر سو اینچنین
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

داد کردم ازغمش عمری وآن بدخو بکفت
ایکه عمری بود خاك رهکذار من کجاست

نیست خوش بردامن پاکش غبار چون منی
بیدلی کز کریه بنشاند غبار من کجاست

تابرند از جلوهٔ خوبی نجالت نیکوان
نیم جولانی زسر وکلعذار من کجاست

ماند جامی دور ازان دروه چه خوش باشد کهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بهر منزل که جانان من انجاست
تنم اینجا ولی جان من انجاست

من ارد ورم بحمد الله که باری
دل بیصبر وسامان من انجاست

چه حاجت ماه تابان درد یاری
که خورشید درخشان من انجاست

مرا کر نیست جا بر طرف بامش
خوشم کاواز افغان من انجاست

بتیغ آن مه دلم را میکند چاك
بهانه انکه پیمان من انجاست

دران کشور مسلمانی مجویید
که شوخ نامسلمان من انجاست

مخوان جامی جز انجا کفتهٔ خود
که سلطان سخن دان من انجاست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت ولطفست چون بجای منست

وفا که باهمه کس میکنی نمی خواهم
مز وجفای توکو خاصه از برای منست

چوقدر دولت وصل تراندانستم
بداغ هجر که میسوزیم سزای منست

کهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم
که دست بوس تو آن لحظه خون بهای منست

خوش انکه رحم کنان با رقیب میکفتی
رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مکو که شیوهٔ بیکانکانست جامی را
که عمرهاست سك کویت آشنای منست

چکویم کز فراقت چونم ای دوست
جکر پر درد ودل پرخونم ای دوست

بزیر پای خود کردی سرم پست
رساندی پایه بر کردونم ای دوست

میان رهروان بودم فسانه
زره بردی بیك افسونم ای دوست

چنان از لعل میکون تو مستم
که فارغ ازمی کلکونم ای دوست

زنقد عشق اکر خالی بود جیب
چه سود از کنج افریدونم ای دوست

کمم در حشمت وجاه از سکانت
ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مکو جامی سك این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست

مرا از درد تو بر سینه داغیست
که با آن دردم از مرهم فراغیست

مکو دیکر نخواهم سوخت جانت
بداغ خویشتن کاین نیز داغیست

من و ویرانهٔ هجران خوش انکو
که با چون تو کلی برطرف باغیست

بنال ای عندلیب هجر دیده
که باغ وصل عشر تکاه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت راخوش چراغیست

صبح دولت رافروغ از آفتاب روی تست
قبلهٔ رندان مقبل کوشهٔ ابروی تست

دم بدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را
کز همه عالم همین میل دل من سوی تست

روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی
چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست

از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست
ناتوانی را چه زور قوت بازوی تست

لب کزی چون کویمت آزار جان من مجوی
جان من آزار جان جستن همانا خوی تست

دل بصد جا کست در بستان صنوبر را چو من
کو بیا دلدادهٔ سرو قد دلجوی تست

یکزمان پهلوی مایك لحظه پهلوی رقیب
راحت ورنجی که ما راهست از پهلوی تست

نیست جامی را نوایی جز سرود عشق تو
تو کل نورستهٔ او بابل خوشکوی تست،

صد خارم از فراق تو در پای دل شکست
وز کلشن وصال تو نامد کلی بدست

پروازکاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانهٔ تو درین دامکه نشست

هر کس که مست جرعه کش جام لعل تست
کر شیخ پارساست و کر رند می پرست

زاوراق فصل ودفتر دانش دلم کرفت
خواهم نهادرهن می ناب هرچه هست

وارست می پرست بیکجرعه می زخود
بیچاره خود پرست که هرکز زخود نرست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد به سنك حادثه این کاسه را شکست

دربر سمین دلت کر سخت تر از سنك نیست
هرکزت رحمی چرا بر عاشق دلتنك نیست

از خروش ما خراش دل طلب کن سر عشق
زانکه این سر در صدای عود و صوت چنك نیست

ماند ز اشك ما چو خر در کل رقیب سنکدل
در ره عشق تو مارا غیر ازین خر سنك نیست

ازنوای بلبلان کل راچه حاصل چون بباغ
جام کارنك وحریف عندلیب آهنك نیست

بی سر سرکشتهٔ درخاك وخون آغشتهٔ
در بیابان غمت یك سنك و یکفرسنك نیست

چون بنام ماز تو یك نامه نامد عمرهاست
کر ترا از نام ماو نامهٔ ما ننك نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از سرشك لعل پر کن کر می کارنك نیست

ما امید از دوست ببریدیم ورفت
هجر را بر وصل بکزیدیم ورفت

داغ بی یاری و درد بیدلی
این همه بر خود پسندیدیم ورفت

شب همه شب که بپهلو که بسر
کرد کوی دوست کردیدیم ورفت

پایبوس یار بر نامد ز دست
پاسبانرا پای بوسیدیم ورفت

چون ندیدیم آبرویی خویش را
روی خود برخاك مالیدیم ورفت

دولت دیدار چون روزی نشد
آن درو دیوار را دیدیم ورفت

شد کریبان کیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز درچیدیم ورفت

کر بود درخاك پیشرویم از کوی تو خشت
به که باشد روزنی برجای آن خشت از بهشت

کیسو اندر پا کشان روزی برون آتا شود
چون بهشت ای حوروش خاك درت عنبر سرشت

رشتهٔ عمرست ایوان وصالت را کمند
وه که چرخ تیز کرد این رشته را کوتاه رشت

بت پرستانرا ز دل سر بر زند نور یقین
کر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عشق
چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامهٔ شوقیست از جامی بجانان این غزل
نام خود اینك زخون دیده در پایان نوشت

کر آن بیوفا عهد یاری شکست
خدا یار او باد هرجا که هست

نه زین شهر بار سفر بست ورفت
که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان سرشك از مژه دمبدم
که شد خانهٔ تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه
که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ
مده تیغ بر دست ترکان مست

مبین لعل میکونش ای پارسا
که جامی ازان جام شدمی پرست

کس ازخوبان وفاهرکزندیداست
جز آیین جفا هرکزندیداست

کند نادیده آن بدخو چنانم
که پنداری مراهرکزندیداست

دلم زان چشم جادو شیوها دید
که آهوی خطا هرکزندیداست

خراش دل چکویم کان کل اندام
زخار آزار پاهرکزندیداست

نیاید جزکسی رادجله در چشم
که آب چشم ماهرکزندیداست

جدازان مه چه سان مانم که تن را
کسی بیجان بقا هرکزندیداست

بلا باشد غم خوبان وجامی
خلاصی زان بلاهرکزندیداست

این همه خونابه کاندرچشم کریان منست
کشته پیدا ازجراحتهای پنهان منست

قاصدی کاید زخوبان بهرقتل دیکری
قاصد جانان مکوکان قاصد جان منست

پرده ازرازدلم چون غنچه برخواهد کرفت
چاکها کزشوق آن کل در کریبان منست

میشوم خاك رهش ای باد کرد من ببر
هرکجا جولانکه سرو خرامان منست

خواب دیدم دوش کان لب میکزم اینك هنوز
درلبش مانده نشان زخم دندان منست

هرشب ازتسبیح خودفوج ملك ماندباز
بس که دراوج فلك فریاد وافغان منست

ازجکرجامی کباب آورزخون دل شراب
کامشب آن خونخوارهٔ بدمست مهمان منست

کرچه خلق زتودر دام بلا افتاداست
هیچکس رانفتاد آنچه مرا افتاداست

دلم ازجا تنم از پای فتادست ببین
که مراد رغم عشق توجها افتاداست

همه جا برق جمال تودر خشید ولی
شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاداست

هرکجا در چمن ازشوق توآهی زده ام
بال وپرسوخته مرغی زهوا افتاداست

زخم توبرد کران آمد ومن مرده زرشك
این عجب تیر کجا صید کجا افتاداست

حال راز جکر چاك چه داند شوخی
کش همین چاك بدامان قبا افتاداست

کفتهٔ جامی سودا زده بیا چونی

(چون)

چون بودحال کسی کزتوجدا افتاداست

دل که روزی چندبادیدارخوبان خوکرفت
عمرها جان کند تابادردهجران خوکرفت

نیست میل بزم وصل ازکلبهٔ هجرم که جغد
کم رودسوی عمارت چون بویران خوکرفت

یاد مرهم بردل من سخت می آید چوتیر
تاازان ابروکمان بازخم پیکان خوکرفت

قامتم چوکان سرم کویست درمیدان عشق
تاسوارترك من باکوی وچوکان خوکرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران رابحی
زانکه آن دیوانه باکوه وبیابان خوکرفت

غرقه درخون جکرازچشم نمناکم چه باك
فکرباران کی کندآنکوبطوفان خوکرفت

همچوجامی دردسربیند زبالین حریر
هرکراسربردرت باسنك دربان خوکرفت

دورازرخ توچنانم ای دوست
کزهستی خود بجانم ای دوست

صبرازهمه نیکوان توانم
لیك ازتو نمی توانم ای دوست

خواهم که بروزوصل پیشت
غم نامهٔ هجرخوانم ای دوست

پیش توهنوزنارسیده
ازکار رود زبانم ای دوست

کفتی زغم دل توچونست
دل پیش تومن چه دانم ای دوست

دامن مفشان زمن که خواهم
سردرقدمت فشانم ای دوست

جامی سرخودنهاده بردر
یعنی سك آستانم ای دوست

غمت تادردلم منزل کرفتست
زشادیٔ جهانم دل کرفتست

مپرس ازمن شمارعقد آن زلف
که عقل این عقده رامشکل کرفتست

تودریایی وزاهد خشك ازان ماند
کزین دریاره ساحل کرفتست

مبندای ساربان محمل که امروز
سرشکم راه بر محمل کرفتست

دلم باچشم خونریز توصیدیست
که صیادش پی بسمل کرفتست

بکوی عشق ازان کس حاصلی نیست
که راه زهد بیحاصل کرفست

زجامت جرعهٔ ناخورده جامی
چه خودرامست لایعقل کرفتست

غرض ازعشق توام چاشنی درد وغمست / ورنه زیر فلك اسباب تنعم چه کمست

هست برمایدهٔ حسن بسی نعمت وناز / قوت عاشق زمیان همه رنج والمست

میزیم شاد دمی باتو دمی بابا دست / حاصل عمر کرانمایه همین یکدد مست

وعده لطف وکرم رامکن ای دوست خلاف / کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست

خوش بود مدت وصل توچه بسیاروچه کم / سلطنت کرهمه یکلحظه بود مغتنم است

قدمن کرزغم عشق توخم شدچه عجب / بار عشقست کز وقامت افلاك خمست

عشقبازان همه درمیکده محرم کشتند / غیر جامی که بتقوی وورع متهم آست

مکوکه قطع بیابان عشق آسان است / که کوههای بلا ریك آن بیابان است

حدیث چتر مرصع زمیر قافله پرس / که سایه بان زره ماندکان مغیلان است

فراز وشیب ره از رهروان کرم میرس / که پیش مرغ هوا کوه ودشت یکسان است

زیار چون بکشیدی بکعبه دامن وصل / چه چاکهای ازین حسرتش بدامان است

به بند دیده کرت نیست قوت ای مجنون / که برق محمل لیلی قوی درخشان است

جه سود قافلهٔ میر حسن یوسف را / متاع عشق چودرکاروان کنعان است

براه عشق تو جامی زناله بس بکند / زبان اوچودرای از برای افغان است

لطافتی که رخت راز جعد خم بخمست / هزار عاشق اکرباشدت هنوز کمست

بزلف عمرو بلبها حیات اهل دلی / بیاکه عمرعزیز وحیات مغتنم است

دلم نیافت نشان زان میان بملك وجود / نهاده روی کنون در ولایت عدمست

زصحبتم توملولی ومن بجان مشتاق / مراست غم که جدایم زتوتراچه غمست

هزار مرهم راحت اکربود حاصل / نصیب عاشق بیدل جراحت والم است

لبت بلطف عبارت زعالمی دل برد / نه درعرب چوتوشیرین زبان نه درعجم است

حریم خاك درت رامقیم شد جامی / مزن بتیر جفایش که آهوی حرمست

ابروی خوشت که ماه عیداست / انکشت نمای اهل دیداست

هر سال یکیست عید روزه / مارا همه روزه ازتو عید است

ازروی تو عید عاشقانرا / صبحی بمبارکی دمید است

شد عید من ازرخت نجسته / زین عید نجسته ترکه دیداست

کفتی زغمت بجان رسانم / عیدی زتوام هدین رسیداست

خیاط زمانه خلعت لطف / برقامت دلکشت بریداست

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید / برجامیٔ خسته دل وعیداست

نقاش ازل کین خط مشکین رقم اوست / یارب چه رقمهای عجب درقلم اوست

خاك قدم یار شدم نیست کسی را / این عیش که امروز مرادر قدم اوست

بیرون بود ازسلسلهٔ اهل ارادت / هر دل که نه درطرهٔ پرپیچ وخم اوست

تن کرچه بصدمرحله دورست زکویت / جان طوف کنان کرد حریم حرم اوست

ان کز کرمش بود که میخانه بنا کرد / می خواریٔ مانیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زندنی همه وقتی / خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

وآز خوشش برصفت وحدت خویش است / باکثرت اطوارکه درزیروبم اوست

دربزم ما که میرود ازنقل وجام بحث / ای محتسب مکن زحلال وحرام بحث

زان زلف ولب که بحث دوروتسلسل است / باشد میان اهل نظرصبح وشام بحث

زان ماجرا که باده فروریخت ازلبت / هردم رود میان صراحی وجام بحث

منعم مکن زرخ که مکوترك بحث وصل / تامنع وار دست نکردد تمام بحث

بازاهد فسرده مکوشرح سرعشق / ازنکتهای خاص مکن پیش عام بحث

ازلعل تست این همه غوغای ما بلی / ازمی رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش کوی اکرکند / بامنطق توطوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر کنج غصه ورنج / چونقد وقت توشد خاکخاك برسر کنج

بکشت وکارجهان رخ میار کاخر کار / زکشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج

بقصد عشرت امروز و عیش شاهان بین
که زاغ نغمه سرا کشت وجغد قافیه سنج

کریز یکدوسه روزی زحبس وحسن جهت
که نیست چارهٔ کارت برون ازین شش و پنج

شکنج طره خوبان مکیر وعشوه مخر
که این شکنجهٔ بند است مردانه شکنج

بسی نماند که آید خزان غرور نکر
که لاله بس نکند از ذلال غنچه زغنج

زبخت تیرهٔ خود رنج میکشی جامی
زجنبش فلك و کردش زمانه مرنج

نیست شب وصل تومه را رواج
روز نباشد بچراغ احتیاج

خاك در سنك جفای توام
داد فراغ ازهوس تخت وتاج

زین تن لاغر چه بری نقد جان
ازده ویران چه ستانی خراج

درد بنیاد طبیبی که کفت
داغ جدایی نپذیرد علاج

رنجه شدی زاه ففانم که دید
سخت دلی همچو تونازك مزاج

چند کنی برسریك بوسه رنج
خوش ننماید زکریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنکین ز درون زجاج

بر زلفت که هست ازباد کاهی راست کاهی کج
بران رخسار وعارض باد کاهی راست کاهی کج

چو در مستی خرامی قدت ازخاصیت باده
شود چون شاخ کل ازباد کاهی راست کاهی کج

خیال قامت ومحراب ابروی تومی بندد
که میخواند امام اوراد کاهی راست کاهی کج

دران بالا وزلف از باغبان صنع حیرانم
که چون می پرورد شمشاد کاهی راست کاهی

نمازمن نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد
شوم برعادت زهاد کاهی راست کاهی کج

خیال قدوزلفت بست جامی در سخن زانرو
ردیف شعراو افتاد کاهی راست کاهی کج

ای زلعل توزنده نام مسیح
کرده چشمت هزار خون صریح

خبر وصل کز توداد رسول
خوش حدیثیست کرچه نیست صحیح

بینم ازخط سبز وخال سیاه
برهمه نیکوان ترا ترجیح

ازلبت شورما خوشیست آری
کل شیٔ من الملیح ملیح

زاهد شهر ما عجب مرغیست
دام کرده ز دانهٔ تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال پیش مسیح

زایوان کاخ میکده آمد علی الصباح
مرغی کرفته نامهٔ اقبال در جناح

مضمونش آنکه هر که نه می رامباح داشت
خونش بود بفتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل
یامعشر الاحبة حیوا علی الصلاح

صدر وصف نعال نباشد ببزم عشق
ازهر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح توکی شود
ان لم یکن ینا ولها من یدا لملاح

خالی نبینم از تو صباح ورواح هم
ای هم صباح ما زتو فرخنده هم رواح

جامی ببزم اهل صفا میروی نخست
دل پاك کن زوسوسهٔ توبه وصلاح

ای بی لب توام بدهان قندناب تلخ
درکام جام بی می لعلت شراب تلخ

آندم که دهر زهر فراق توام چشاند
شد برمذاق عیش مراخورد وخواب تلخ

ازدل که سوخت زآتش غم چاشنی مکیر
ترسم که آیدت بدهان آن کباب تلخ

شیرین مکن بنقل دهانم چومی دهی
کز دست چون تویی نبود زهرناب تلخ

کردم سوال بوسه زشیرینی لبت
نبود طریق آنکه بکویی جواب تلخ

رویت کلست وکریهٔ تلخم ازو کلاب
هرکز کلی نداد بدنسان کلاب تلخ

می یابد ازعتاب توجامی حلاوتی
آری نیاید ازلب شیرین جواب تلخ

پیش ازانروز که این طاق مقرنس کردند
قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت آن مشعل نوراست که اندرشب طور
روشن از آتش وادیٔ مقدس کردند

درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش
بس تعظیم که برین طارم اطلس کردند

پیش ازین پیشهٔ چشمان توخونریزی بود
دور ما آمد ازین پیشه چرا بس کردند

زاهدا خرقه مکن چاك که مستم زغمش
زانکه این جامه نه برقامت هرکس کردند

فیض عامش نکر ای شاهد کل خرده مکیر
که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی ازدامن آن کرم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله وابس کردند

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد
خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی وشوخی وبدخویی بیش
خون کرفته دل من جانب او بیش کشد
میکشم تحفهٔ جان پیش چنان سنکدلی
که بقتلم زهمه تیغ جفا بیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش زپیکان جکر ریش مرا
تاکی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق
ای خوش آن نیش که آزردکی از ریش کشد

جامی ازآتش دل نعل سم رخش توتافت
تاز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

شبم درماتم هجران آن دوابرو درخیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
پس ازمرك ای همایون زاغ افکن استخوانم را
دران صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد
روم درسایهٔ دیواران خورشید رخ میرم
چوخواهد آفتاب عمررا روزی زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش جوید سرشك من
بلی سائل همیشه مایل صف نعال آمد
نیاید جز بخوناب جکر در برخدنك او
که باغ سینه وبستان جانرا چون نهال آمد
زحشمت شایدار پایش نیامد برزمین زینسان
که سرهای عزیزان دره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنك كفت اكثرسخن جامی
ازان رو عاشقان تنکدل را حسب حال آمد

دی چودیدآنمه مرا ازراه کردیدن چه بود
وان روان بکذشتن انکه بازپس دیدن چه بود
کرنه رمزی داشت ازمن بارقیبان درمیان
آن اشارت کردن پنهان وخندیدن چه بود
بیدلی میکفت دی کان ماه راخانه کجاست
من زغیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
برنشان پای اوسازم بهانه سجده را
تانکوید کس که رخ برخاك مالیدن چه بود
کرنه آخر در دلش جا کرد قول مدعی
بیکناه ازعاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودم زناله دوش وان بدخونکفت
شب همه شب برسرآن کوی نالیدن چه بود

جامی آخر زان جوان باز بچهٔ طفلان شدی

خودبکو پیرانه سران عشق ورزیدن چه بود

کرکار دل عاشق باکافرچین افتد
بهٔ زانکه به بیرحمی بدخوی چنین افتد
جایی که بود تابان خورشید مکن جولان
حیفست کران بالاسایه بزمین افتد
عشق توبمهر وکین هرچند زند قرعه
مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد
هرجا که جهد برقی ازآتش عشق تو
صد دلشده راشعله در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ماراخم ابرویت
بروی زخطهای من مپسند که چین افتد
هرلحظه زنم آهی باشد که بدین ناوك
سیارهٔ ادبارم ازچرخ برین افتد

جامی چوسخن راند ازلعل شکربارت
دردامنش ازدیده درهای ثمین افتد

لبم ازخاك پات میکوید
تشنه زاب حیات میکوید
هرکه محراب ابروان تودید
عجلوا بالصلات میکوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا
خرد ازمشکلات میکوید
زایر کعبه را مقیم درت
کافر سومنات میکوید
زاهد ازورد خویش می نازد
صوفی ازواردات میکوید
مست عشق تو ورد دوارد را
حیله وترهات میکوید

جامی ازترهات بسته میان
سخن ازطرهات میکوید

جزسر کویت من آواره رامسکن مباد
بلبل بیخانمانرا جای جز کلشن مباد
بردرت شبهاسکان را جای ومن محروم ازو
وه چه روزست اینکه دارم سك بروزمن مباد
دیکرانرا دیده روشن کرچه ازمردم بود
جز بروی آن پری روچشم من روشن مباد
کرچه هردم خاك کردد دررهش صدجان پاك
هیچکه زین رهکذر کردی باین دامن مباد
صد بلا کربیش پیش آید بهرکامی مرا
هرکز ازکوی توام امید برکشتن مباد
کرسکانش راخلد خاری بپا ازبهر آن
غیر نوك نشتر مژکان من سوزن مباد

کربود روزی معاذالله که نتوان دیدنش
جامی دلخسته را آنروز جان درتن مباد

تا کی آنشوخ مرا بیند ونادیده کند
بشنود نالهٔ زارمن و نشنیده کند

چون بکریم براو فاش زمن پنهانی
در رقیبان نکرد خندهٔ دزدیده کند

برزمینی که شود دیده نشان قدمش
هرکه اهل نظر آنجا قدم ازدیده کند

من ندارم کلهٔ زان کله شانه زده
هرچه بامن کند آن طره ژولیده کند

برخراشیده دلم کومکذر زنکه مباد
کش خراش دل من پای خراشیده کند

پردهٔ زاهد سالوس برانداخته باد
بابتان چند نظر بازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

بعزم کشت چو آن نازنین سوار شود
هزار خسته دلش خاك رهکذار شود

پی شکار چوراند برون رود آهو
به پیش راه وی ازدور تاشکار شود

بخاك پات کزین آستان نخواهم رفت
اکرچه قالب فرسوده ام غبار شود

رسید جان بلب ودم نمیتوانم زد
که سر عشق همی ترسم آشکار شود

چنان بنکر رخش نازکست خاطر من
که یاد غمزهٔ او چونکنم فکار شود

به یاد روی تو هرکه بکلستان کذرم
زکریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود

زجام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند
یادل بیحاصل ما عشق راقابل نماند

درد یار خوبرویان دلربایی یافت نیست
یابشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند

عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس
دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره وزهمه مشکلتر آنك
کامل العقلی که داند حل یك مشکل نماند

جام صافی دیکران خوردند ومجلس برشکست
کاسهٔ دردی نصیب ما زان محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند
انکه داند راه ورسم بحر برساحل نماند

بازکش جامی زمام دل زنقش آب وکل
هیچکس را تا قیامت پای دل درکل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار میکردد
دلش از نالهای زارمن افکار میکردد

غم من خور خدارا پیش ازانروزی که کویندت
فلان دیوانه کشته کرد هر بازار میکردد

رخت بنما که برمن جان سپردن دردم آخر
زمحرومی دیدار اینچنین دشوار میکردد

خوش انروزی که کفتی بارقیبان چون مرا دیدی
که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میکردد

اجل بس نیست کوبی بهر خونریز دلفکاران
که با آن داغ هجران تو اکنون یار میکردد

مه مقصود روی ازمطلع امید ننماید
برغم من چنین کین چرخ کج رفتار میکردد

بکویت خاك شد عاشق ولی باصد غم وحسرت
هنوزش جان بکرد آن در ودیوار میکردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی وجامی
بکرد کوی تو تا صبحدم بیدار میکردد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید
سوار چابك من سوی میدان دیر می آید

زهر سویی سپاهی از پریرویان رسد اما
چه حاصل دادخواهانرا که سلطان دیر می آید

زجانم یك رمق ماندست وتیغش آرزو دارم
بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترك عاشق کش
بجانم تیر زهرآلوده پیکان دیر می آید

سموم هجر عالم سوز وابر لطف می بینم
دریغا کشت ما شد خشك وباران دیر می آید

بروای زاهد خودبین مجو سامان کار ازما
که رسوا کشتهٔ خوبان بسامان دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم کر شب هجران بپایان دیر می آید

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند
مفتون شدهٔ نرکس مستانهٔ اویند

زان پیش که شمع رخش افروخته کردد
مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اویند

زاندم که به پیمانه لبش چاشنی ریخت
جانها مکسان لب پیمانهٔ اویند

هرکس که زعشقش زده دم ازمژه خوبان
جاروب کشان در میخانهٔ اویند

چشمان منش خانه ومن مرده زحسرت
کین مردمکان بهرچه همخانهٔ اویند

زلف ار بکفم می ننهد کاش به بخشد
مویی دوسه بکسسته که درشانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلق
درخواب اجل رفته زافسانهٔ اویند

ای آرزوی جان دهن از کفت وکو مبند
برعاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیز در قدم اهل دل مریز	بر طالبان وصل در جست وجو مبند
کرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش	بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
در زلف تو مجال کذر نیست شانه را	چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
جز نیستی نشان ندهد زان میان سمر	بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنك و بوی میم تازه ای حریف	رو بی قدح میوش ودهان سبو مبند

بلبل بکفت وکو غم کل میبرد بسر
جامی چو غنچه بادل خون دم فرو مبند

اکر ناز و فریب چشم شوخت اینچنین ماند	عجب کر هیچکس را در جهان دل باکه دین ماند
نخستین تیر کاندازی فکن بر سینهٔ ریشم	که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
خط مشکین تو بر لب صف موریست پنداری	که تا که وقت رفتن پایشان در انکبین ماند
مکن دور از رخم ای پاك دامن اشك خونین را	که ترسم داغهای خون ترا در آستین ماند
برین در کر چو باد صبح زاهد را کذار افتد	کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
کهی کاهی سواره ری خود مالم بره شاید	که از خاك سم اسب تو کردی برجبین ماند

اکر جامی برد جز قبلهٔ روی ترا سجده
ازان شرمندکی تا حشر رویش برزمین ماند

چو ترك سر کشم از خواب ناز برخیزد	هزار فتنه ز هر کوشهٔ بر انکیزد
بخون غیر در یغست تیغش آلوده	مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صید کهش زارم او فتاده مکر	طفیل صید بفتراك خویشم آویزد
چنین که بخت بد و یار نیك خصم منند	ز چنك غصه دل من چکونه بکریزد
کهی که یار دهد کام بخت نکذارد	کهی که رام شود بخت یار بستیزد
فلك ز جام طرب جرعهٔ بمن ندهد	که از نخست بزهر غمش نیامیزد

اکرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

سپاه یار کزین سو سوار میکذرید	ز روی لطف بحال فتاد کان نکرید
سوی شکار شد آن ماه ومن زره ماندم	خدا را غم حال من شکسته خورید

بخواریم نکذارید بر ره افتاده	که پیش چشم من از جان ودل عزیزترید
قلادهٔ سك کویش بکردنم فکنید	کشان کشان ز پیش تا شکارکاه برید
کرم کنید وستانید نیم جان مرا	بخاك سم سمند سوار من سپرید
اکر شمارهٔ خیل سکان خویش کنید	مرا بسهو هم از سلك آن سکان شمرید

نکرد درد لتان جای نالهٔ جامی
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

بکلکشت بهار این خاطر ناشاد نکشاید	ز کل بی روی او جز ناله وفریاد نکشاید
کره شد در دلم زلفت چه کردم کرد بستانها	چو دانم کین کره از طرهٔ شمشاد نکشاید
اکر مقصود نی آزادی از سرو قدت باشد	صبا بند از زبان سوسن آزاد نکشاید
چه سود از روزن جنت اکر شیرین معاذ الله	ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نکشاید
در آید هر کرا بینی ز در یاری و غمخواری	در محنت سرای عاشقان جز باد نکشاید
مخوان زین پس بدرس ای همدم از کوی خراباتم	که مشکلهای عشق از خدمت استاد نکشاید

مکو جامی بان مه کز غم خویشم رهایی ده
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نکشاید

با آنکه اهل دل ز علایق مجرداند	در دام زلف سلسله مویان مقیدند
سر کشتکان کوی بتانرا تو بی مراد	مقصد یکیست کعبه روانرا اکر صدند
پیش من ای رفیق بد نیکوان مکوی	جان ودل منند اکر نیك اکر بدند
کو داغ مهر و راستی عهد شان مباش	این شیوه بس که لاله عذار وسهی قدند
چون غنچه در قبا همه جان مجسم اند	در پیرهن چو کل همه روح مجردند
قومی که کام دل طلبند از شکر لبان	شك نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان کو که اهل ذوق
بنهاده کوش بر سخنان مجددند

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد	بهتر ز طاعتی که بعجب وریا کشد
هر شب ز بزم عیش نهم رو براه زهد	بازم کمند کیسوی چنك از قفا کشد
کو جام صاف ودامن معشوق ساده کیر	آنرا که دل بصحبت اهل وفا کشد

برسنك امتحان نشود هم عيار زر
هركس كه سر ز تربيت كيميا كشد

زينكونه كز قضا و قدر در كشاكشم
در حيرتم كه كار من آخر كجا كشد

برحرف هيچكس منه انكشت اعتراض
آن نيست كلك صنع كه خط خطا كشد

جامى ز خوان رزق چو يكنان كفا يتست
آزاده بار منت دونان چرا كشد

ميرسد باد صبا وز يار يادم ميدهد
زان خرامان سرو خوش رفتار يادم ميدهد

شاهد كل مينمايد از نقاب غنچه روى
نازكى آن كل رخسار يادم ميدهد

ميكشايد نركس مخمور چشم از خواب ناز
شيوهٔ آن نركس بيمار يادم ميدهد

ميرود در پرده كل هردم برغم عندليب
محنت محرومى ديدار يادم ميدهد

سوى بستان ميروم كز كريه آسايم دمى
باز ابر آن كريهاى زار يادم ميدهد

شعله زد آتش بجان وه كين رفيق سنكدل
چند ازان شوخ فرا مشكار يادم ميدهد

عمر خود كويند جامى صرف كردى در سخن
چون كنم عشق وى اين كفتار يادم ميدهد

خاست هر سو فتنه كو بى فتنه جوى من رسيد
بر سمند ناز ترك تند خوى من رسيد

اشك خونين بر رخ زردم نشانى بيش نيست
زانچه در شبهاى تنهايى بروى تن رسيد

باد عنبر بو چرا شد كرد مشكين بهر چيست
كرنه از صحرا غزال مشكبوى من رسيد

تيغ اورا داده اند آب زلال زندكى
جان ديكر يافتم چون بر كلوى من رسيد

زآسمان هر سنك بيدادى كه آمد بر زمين
كرد بخت بد مدد كان بر سبوى من رسيد

همچو جامى سرمهٔ چشم جهان بين ساختم
هر غبارى كز سم اسب تو سوى من رسيد

سرو من در سايهٔ سنبل سمن مى پرورد
سبزهٔ تر بر كنار نسترن مى پرورد

باغبان كر بيند آن رخسار و خط ماند خجل
زان كل و ريحان كه بر طرف چمن مى پرورد

مايه بخش اشك غماز آمدان خونابه دل
دشمن خود را بخون خويشتن مى پرورد

هر كياه غم كه سر برزد ز خاك محنتى
عشق تو آنرا باب چشم من مى پرورد

از پى كلكشت شيرين لاله را در بيستون
كردش دوران بخون كوهكن مى پرورد

قوت مجنون غم بود در وادى ليلى و بس
وه كه مسكين طعمهٔ زاغ و زغن مى پرورد

كوش كن كفتار جامى را كه در وصف لبت
ميكدازد جان شيرين و سخن مى پرورد

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
وان نو شكفته غنچهٔ خندان من نبود

نكشاد دل ز لاله مرا زانكه بر رخش
داغ غمى نبود كه بر جان من نبود

از جيب غنچه كاب لطافت همى چكد
جز خون دل چكيده بدامان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو كريستم
كان سرو پيش ديدهٔ كريان من نبود

مرغ چمن كرفت سر خود فغان كنان
كش طاقت شنيدن افغان من نبود

هرجا نمود جلوه بتى بر سمند ناز
جانم ز رشك سوخت كه جانان من نبود

جامى بكوى بهر چه ماندى ز دوست باز
من چون كنم كه بخت بفرمان من نبود

ميل خم ابروى توام پشت دوتا كرد
در شهر چو ماه نوم انكشت نما كرد

از موى ميان تو جدا بس كه كشم رنج
نتوان تن رنجور من از موى جدا كرد

با ديدهٔ غمديدهٔ من اشك دمادم
آن كرد كه با خانهٔ تن سيل فنا كرد

دوران ز كل لاى مى و خشت سر خم
بس خانهٔ عشرت كه درين دير بنا كرد

جانى ز لبت داشت تنم وام بكردن
از كردن او تيغ تو آن وام ادا كرد

باشد بقبا سرو قد ناز تو مايل
كل اطلس فيروزهٔ زربفت قبا كرد

جامى كه شد از سنك ستم برتو ثنا كوى
مرغيست كه از برك كل آغاز نوا كرد

دردا كه عشق يار بديوانكى كشيد
خط جنون بدفتر فرزانكى كشيد

ابرو چو شمع حسن وى افروخت در ازل
برما رقم بمنصب پروانكى كشيد

ننهد جز بخاطر ويرانه كنج عشق
معمور خاطرى كه بويرانكى كشيد

اى من غلام همت آن رند پاكباز
كو درد و داغ عشق بمردانكى كشيد

جا كن درون پاك ضميرى كه عاقبت
زين شيوه كار قطره بدردانكى كشيد

هركس بكوى عاشق ازخانمان كذشت
با او حبيب رخت بهمخانكى كشيد

جامی درآشنای ویاری نمود سعی
چندانکه طبع یار به بیکانکی کشید

ای کسانی که درانکوی کذاری دارید
اینچنین درغم واندوه مرا نکذارید

سر بسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید
یك بیك محنت واندوه مرا بشمارید

نا کهان کرسوی آنماه کذاری بکنید
برشما باد که ازحالت من یاد آرید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید
یاد کاری بسکان در او بسپارید

تن فرسودهٔ من برسرراهش فکنید
چه شود یك خس وخاشاك دکرانکارید

بعدمرك ازمن محروم کهی یاد کنید
شکرانرا که نه محروم ازان دیدارید

جزکیاه غم وحسرت ندمد از کل من
هرچه تاروز ابد برسر خاکم کارید

جای خادار شودم جای هنوزم باشد
برشما رشك که درسایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی ازان کوی بخاك
شاید ار برسرش ازدیده ودل خون بارید

پیش توجانمی توانم کرد
وزتوخود وانمیتوانم کرد

می توانم زخویش قطع امید
وزتو قطعا نمیتوانم کرد

بی توکفتم که صبر پیشه کنم
کفتم اما نمیتوانم کرد

خود کرم کن ببوسهٔ موعود
که تقاضا نمیتوانم کرد

سوختم زاتش نهان وهنوز
اشکارا نمیتوانم کرد

سر وخواندم قد تراوز شرم
سربه بالا نمیتوانم کرد

جامی ازمن شکیب وصبر مجوی
که من اینها نمیتوانم کرد

ازیار کهی نمیکنی یاد
ای شیوهٔ نو مبارکت باد

فریاد کسی نمیکنی کوش
ازدست تو میکنیم فریاد

با دولت بندکیت هستم
ازخواجکیٔ دوکون آزاد

شاید که ترا فرشته خوانند
کین لطف ندارد آدمی زاد

آن سوخته یافت لذت عشق
کز وصل نشان ندید وجان داد

از شکر جانفزای شیرین
پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
دردام غم وبلاچه افتاد

مرابکوی توخواهم که خانهٔ باشد
زبهر آمدن انجابهانهٔ باشد

کذاشتم دل صدپاره ام بخاك درت
که پیش تیر توازمن نشانهٔ باشد

من آن نیم که عنان کریت توانم کرد
مرا دم ازتو همین تازیانهٔ باشد

چه بیم زاتش دوزخ که کفت واعظ شهر
که آن زشعلهٔ عشقت زبانهٔ باشد

زخوبیٔ توبهرجا حکایتی کفتند
حدیث یوسف مصری فسانهٔ باشد

مپوش عارض وخال ازدل رمیدهٔ من
که مرغ زنده بیك آب ودانهٔ باشد

سکیست جامی وجایش همیشه خاك درت
نه آن سکی که بهر آستانهٔ باشد

نه پیکی که ازما پیامش برد
نه بادی که ازما سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست
که بیخود شوم هرکه نامش برد

چون آن مه کند جلوه ازطرف بام
فلك رشك برطرف بامش برد

مرا سوی سروسهی چون صبا
هوای قدخوش خرامش برد

بود سرمهٔ دیده ان خاك را
که هردم بصد اهتمامش برد

چه نیکوست بودن کرفتار او
خوش آمرغ کوره بدامش برد

بمیخانه جامی بخود چون رود
مکر همت شیخ جامش برد

آنچه ازاتش غم بادل غمناك رود
کر برارم دم ازودود برافلاك رود

بنده ام پاك روی را که درین دیر کهن
تازید پاك زید چون برود پاك رود

زیر هرسنك فنا دست سرسرهنکی
پردلی کو که درین راه خطرناك رود

دیده راتا بزمین فرش نسازم مخرام
حیف باشد زچنین پای که برخاك رود

لذت تیغ غمش باد بران کشته حرام
که نه باعهد درست و کفن چاك رود

سرفرازان جهان کردن تسلیم نهند
هرکجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراك رود

جامی از خط خوشش پاك مكن لوح ضمیر
کین نه حرفیست که از صفحهٔ ادراك رود

تادامن آن تازه کل ازدست برون شد
چون غنچه دلم ته‌به‌ته آغشته بخون شد
کفتم نکنم میل بجوانان چوشوم پیر
فریاد که چون پیرشدم حرص فزون شد
بکشاد صبا تاری ازان زلف مسلسل
صد خسته جکر بستهٔ زنجیر جنون شد
از بس که مراسوخت خط غالیه بویت
ازدود دلم روی هوا غالیه کون شد
صد بارشد ازعشق توام حال دکرکون
یکبار نکفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا
انکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی رانشدی رام
دردام سر زلف نوافتاده زبون شد

آن ترك شوخ بین که چه مستانه میرود
شهری اسیرکرده سوی خانه میرود
هرجانبی که جلوه کنان روی می نهد
با اوهزار عاشق دیوانه میرود
جانم زتن رمید بسودای خال او
مرغ ازقفس پریده پی دانه میرود
ازصبر رفته پیش غمش میکنم کله
باآشنا حکایت بیکانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
کرداند آنکه بادل پروانه میرود
زاهد بخلدمایل وعاشق بکوی ودوست
بابل بباغ وجغد بویرانه میرود

جامی ملول شدز رفیقان کوی دوست
پیمان شکسته برسر پیمانه میرود

چومست من زخمار شبانه برخیزد
هزار فتنه وشور اززمانه برخیزد
چوتیر غمزه نهد درکمان ابرویش
هزار کشته برای نشانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم باد
بود خیال دویی ازمیانه برخیزد
زتف خون دلم بس که نم رود بالا
کیاه محنتم ازبام خانه برخیزد
بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف
خوش آنزمانکه زپیش این بهانه برخیزد
اثرنماند زمن زان نشست شعلهٔ آه
زخس چوسوخته شدکی زبانه برخیزد

کمان مبرکه چوکردد وجود جامی خاك

بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

دلم میل یکی سروسهی کرد
که دروصفش عبارت کوتهی کرد
اکرچه بیرهی کردن زحد برد
بحمدالله که تنها بارهی کرد
دل من زان دهان روزعدم داشت
چوجان دانست عزم همرهی کرد
صراحی باوجود لعلش ازمی
دلی پرداشت برساغرتهی کرد
حریم آستانش دید زاهد
هوای خلد کرد. وابلهی کرد
دلم خوش بود بابیماریٔ خویش
زان سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چوسودای بتان خرکهی کرد

صبح ما ازتوبغم شام بماتم کذرد
صبح وشام کسی ازعشق چنین کم کذرد
نازنین طبع ترا ازکله چون رنجانم
هرچه کردی بکذشت آنچه کنی هم کذرد
کیست آکاه زحال دل درهم شدکان
جزنسیمی که دران طرهٔ پرخم کذرد
لذت زخم خدنك تونداند هرکز
هرکه برسینه اش اندیشه مرهم کذرد
جوبهایین برخ افتاده من کریانرا
بس که ازدیده بروسیل دمادم کذرد
مکن افسانهٔ ماکوش که این مایهٔ غم
حیف باشدکه برآن خاطرخرم کذرد

کربود جای کذر خاك درت جامی را
جای آن دارد اکر ازهمه عالم کذرد

مرابهرزمین کزدیده اشك لاله کون آید
دمدزانجاکل حسرت وزان کل بوی خون آید
شبی خواهم بخواب آیدمرآن ماه رولیکن
کسی را کزچنان رودورماندخواب چون آید
خدارااي فسونخوان دردسر کم ده که هجراو
نه زانسان بردخوابم کان بتعویذوفسون آید
اکرکردون بهم سنجد غم مجنون ودردمن
نه مردم کرنه دردم ازغم مجنون فزون آید
نوای بزم عشرت هست خسرورا همین لایق
صدای ناله بس فرهادرا کزبیستون آید
خرامان میرسدوزشوق خواهم سینه بشکافم
که باآن قامت رعنا بجان ودل درون آید

مرنج ارجامی ازخاك درت آوارکی جوید
که بخت خوابناك اورا بدینها رهنمون آید

هیچ که بینم که آن مه مهربان من شود
رام کردد با من وآرام جان من شود

استخوانی شدتنم ازلاغری آن هم خوشست
کرسکش رامیل سوی استخوان من شود

اینچنین جولان کنان کان شهسوار آید برون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افکن درمن ای آه وسراپایم بسوز
باشد آن مه واقف ازسوزنهان من شود

زان لب شیرین تکلم یك سخن کر بشنوم
تاقیامت آن سخن ورد زبان من شود

کرسك خودخواندم آن آهوی مردم شکار
شیرکردون خواهد ازکمترسکان من شود

کفتمش جامی به پابوس سکانت کی رسد
کفت آنروزی که خاك آستان من شود

حقهٔ لعل تواز جوهر جان ساخته اند
کام هرخسته دران حقه نهان ساخته اند

هرلطافت که نهان بودپس پردهٔ غیب
همه درصورت خوب توعیان ساخته اند

ان نه بالاست نهالیست که ازروضهٔ قدس
بتماشا که عشاق روان ساخته اند

محنت هجر دهد چاشنیٔ شربت وصل
دردمندان فراقت بهمان ساخته اند

تابراه طلبت بیخبران پی نبرد
کعبهٔ وصل توبی نام ونشان ساخته اند

خوبی ونازوکرشمه همه آورده بهم
فتنهٔ عالم وآشوب زمان ساخته اند

بس که جامی صفت حسن تونیکو کوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

هرکه خواهد سوی آن ترك ستمکر کذرد
واجب آنست که اول قدم ازسر کذرد

کاش جان بکسلداز تن که مکرهمره باد
که کهی جانب آن سرو سمن بر کذرد

آه ازان شوخ که برهرسر راهی که روم
بهر محرومی من ازره دیکر کذرد

ناکهان کرکذرش سوی من افتدروزی
تانه بینم رخش ازپیش روانتر کذرد

درچمن کربهوای قد اوکریه کنم
آب چشمم همه برسروصنوبر کذرد

همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو
طاقتم نیست که آن مه زبرابر کذرد

او بکف تیغ که جامی زسرخود بکذر
من دران غم که مباد ازسرمن در کذرد

پاکبازان همه نظارهٔ اروی کنند
راستان میل بدان قامت دلجوی کنند

غمزه هارا مکن انکیزپی غارت دین
کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون خط سبز تونازك نتوانند نوشت
خوش نویسان بمثل کرقلم ازموی کنند

چون شوم خاك سرم برسرکویش فکنید
باشداین کاسه سفال سك آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند
سالها کرچه درین راه تك وپوی کنند

من که وقبله چودرخاك برندم زنهار
هرکجا خانهٔ اوروی من آن سوی کنند

وصف آنروی چو کل کو بکلستان جامی
تابلبلان چند حدیث کل خودروی کنند

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد
نوید مقدم کل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان بمژده بستاند
بدین بشارت دولت که عنقریب آورد

کذشت یادبران پیرمن که سوی چمن
بدامن سمن وجیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق وحبیب میداند
که این بلابسرآن همه رقیب آورد

طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا
زقسمت ازل اندوه وغم نصیب آورد

بهرزه دردسر خویش داد ورنج طبیب
کسی که برسر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهرتو جامی نداشت دسترسی
جزآنکه پیش تواین کفتهٔ غریب آورد

شب دل سوخته آهی زسر درد کشید
صبح بشنید همانم نفس سرد کشید

من وجام می وشکر کرم پیرمغان
که بمیخانه مراهمت آن مرد کشید

دارم ازدوست غباری که چومن کردشدم
درره او زچه رود امن ازین کرد کشید

ماه درخط شود ازرشك توزینسانکه رخت
کرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب توچون دید فلك
رقم حسن چرا برمه شبکرد کشید

مژه خواهد که کند قصهٔ هجران تحریر
کاین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم ودرد نه اندرره عشق
که نشد مرد هرانکس که نه این درد کشید

خاك کویش راپس ازکشتن بخونم کل کنید
خانهٔ سازید وجانم رادرومنزل کنید

چون بریزد خون من این بس دیت کزبعدمرك
کاه کاهی نسبت خونم بان قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا / پیش از آنم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
من ندارم طاقت دیدار واو تاب نظر / پیش رویش پردهٔ بهر خدا حایل کنید
تن اکر بیمار شد برسر میاریدم طبیب / ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید
نیست پیش اهل دل دردی زبیدردی بتر / چند تدبیر و دوا در ددلی حاصل کنید

چند دردسر کشد جامی ز کفت و کوی عقل
ای حریفان بازش از یکجرعه لایعقل کنید

هر آه جکر سوز که از سینه برآید / دودیست کزو بوی کباب جکر آید
نزدیك بمردن رسد از بس که طپد دل / چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بندهٔ آن روی که هربار که بینم / در چشم من از بار دکر خوبتر آید
از خون جکر رهکذر دیده ببندم / زان روزنه کر غیر خیال تو در آید
بکذر ببسرم عمر کسی تا فکنم سر / درپای توزان شمس که عمرم بسر آید
بپوسته دعای تو کنم چونکنم اینست / کاری که زدست من درویش برآید

جزناله مکن کارد کرجامی ازین پس
باشد که زصد ناله یکی کارکر آید

یار جستم که غم از خاطر غمکین ببرد / نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم / نه که تسکین وقرار از من مسکین ببرد
من دران غم که دل ازوی بچه فن بستانم / او در اندیشه که جان را بچه آیین ببرد
کردهد خوی تو صد غصه دل از تلخیٔ آن / لب لعل تو بیك نکتهٔ شیرین ببرد
نکنم کریه زشوقت چکنم می ترسم / که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
بکذر سوی چمن تا زلطافت رخ تو / پردهٔ کل بدرد رونق نسرین ببرد
سخن چین سر زلف تو مستور خوش است / آه اکر بویی ازین نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنك ولی ممکن نیست / که جز آن نقش ستم زان دل سنکین ببرد

نقد جان در عوض خاك درت چیزی نیست
سود جامیست اکر آن بدهد این ببرد

بازم کمند شوق بسوی تو میکشد / خاطر بخدمت سك کوی تو میکشد

دل کو دو اسپه از غم خوبان همی کریخت / عشقش عنان کرفته بسوی تو میکشد
بوی تو یافت از کل نورسته باغبان / چندین جفای خار ببوی تو میکشد
بهتر چه بر زمانه نهد دل بجور و کین / کینها همه زتندیٔ خوی تو میکشد
از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود / چون خاطرم بحلقهٔ موی تو میکشد
بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو / از سر نهاده زهد سبوی تو میکشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی کل روی تو میکشد

کدام سر که برین آستانه خاك نشد / کدام دل که زتیغ غمت هلاك نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد کل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاك نشد
برات حسن جزا کی رسد قتیلی را / که حرف مهر تواش نقش لوح خاك نشد
بجرم عشق مرا غم هزار باره بسوخت / عجبترا که کناهم هنوز پاك نشد
کذشت ناوکت از جان و عمرها بکذشت / هنوز لذتش ازجان دردناك نشد

نرفت بی مه رویت شبی که جامی را
سرشك تا سمك و ناله تا سماك نشد

دل باخیال آن لب میکون زدست شد / ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار / برخاست باز و فتنهٔ اهل نشست شد
از طرف باغ نالهٔ بلبل بمن رسید / مسکین مکر بدام کسی پای بست شد
آن مه نمود عکس رخ خود در آینه / من بت پرست کشتم واو خود پرست شد
بکذر دلا بفکر دهانش زبود خویش / چون نیستی است عاقبت هرچه هست شد
از تاج سلطنت سر ماکر نشد بلند / این بس که زیر پای تو چون خاك پست شد

جامی شکسته شیشهٔ تقوی وکار او
درعاشقی درست همه زان شکست شد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد / آهو که دید کو دل شیران چنین برد
کردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری / هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همیکرد شرم داشت / پیش لبت که نام می وانکبین برد

ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست
کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد

می تابم از سجود درت روی از صبا
ترسم که خاك پای توام از جبین برد

آتش بهفت چرخ زند برق آه من
کرنیم قطره زین جکر آتشین برد

جامی خیال خال تو باخود بخاك برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

باتو آنها که حدیث چومنی میکویند
پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میکویند

من نه آنم که کسی پیش تو کوید سخنم
بهر تسکین دل خود سخنی میکویند

عندلیبان زسر سرو باواز بلند
ذکر بالای تو در هر چمنی میکویند

نکشد خاطر من جز بتو هرجا که کسان
سخن عشوه کری غمزه زنی میکویند

کوه غمهای ترا میکنم از تیشهٔ صبر
منم امروز اکر کوهکنی میکویند

باتو نازك بدن آنها که زکل یاد کنند
پیش یوسف سخن پیرهنی میکویند

سوز جامی بشد ای شمع هنوزت روشن
کرچه آن قصه بهر انجمنی میکویند

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی
این قدر از بخت خواب آلود من بسیار بود

لعل او از خنده هر باري که شکر بار شد
در برابر چشم من از کریه کوهر بار بود

لذت شیرینیٔ کفتار او در دل بماند
الله الله آن چه لبهای شکر کفتار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب بامن هرچه کفت
کرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او
ای خوش آن روزی که چشم من بران رخسار

خواب خوش بادت حلال ای دیده جامی چون بخواب
دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

این همه خوناب دل از لعل تو چون میخورد
انکبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارکی
از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

جز کل حسرت نیارد بار در باغ امید
خار مژکانم که آب اشك کلکون میخورد

دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق
همچو آن پر دل که اندر نیم شب خون میخورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را
کرچه هر شب موج آن براوج کردون میخورد

میکشد هر دم زمین در خود ز چشم بحر خون
تشنه کو یا دمبدم آبی ز جیحون میخورد

جور او جز بر دل جامی نمی آید بلی
سنك کز لیلی رسد بر جان مجنون میخورد

فردا که دوست کشتهٔ خودرا ندا کند
خیزد ز خاك و بار دکر جان فدا کند

شد کوی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر
تا در نماز خویش بما اقتدا کند

بس پیر سالخورده که چون طفل خردسال
در مکتب تو لوح محبت هجا کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش
کر عشقم از پلاس ملامت روا کند

مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست
با او بکو که دیدهٔ جانرا جلا کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او
کر صد هزار بار بمیری جفا کند

دوستان بازم عجب کاری فتاد
دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رمید از تن بکویش آرمید
از قفس مرغی بکلزاری فتاد

در حریم وصل محرم شد حبیب
دامن کل در کف خاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت
هر متاعی را خریداری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره اش
سادهٔ در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب
خفتهٔ را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر باجفا کاری فتاد

جان ازان لبها حکایت میکند
طوطی از شکر روایت میکند

هر که میکوید حدیث سلسبیل
زان لب شیرین کنایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا
لعل جان بخشش حمایت میکند

دور از ان لب جان یکی نالان که هست
بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا
از جدا ییها شکایت میکند

قتل جامی را چه حاجت تیغ تیز

غمزهٔ اورا کفایت میکند

یار رفت از چشم ودردل خارخار او بماند
بر جکر صد داغ حسرت یادکار او بماند

روی کرد آلود خود برخاك سودم هرکجا
ازسم مرکب نشان بر رهکذار او بماند

کرچه بر کشتن زعمر رفته نتوان داشت چشم
عمرها چشمم براه انتظار او بماند

کرد درخسارش نه خطست انکه جون زلفش زباد
عنبر افشان کشت کردی برعذار او بماند

سرومن بکذشت برطرف چمن دامن کشان
شاخ کل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنك یار را
زخم پیکان بس که درجان فکار او بماند

دور ازان لبهای میکون ماند جامی تلخکام
راحت می رفت وتشویش خمار او بماند

دل قدت رابلاست میکوید
کج نکوییم راست میکوید

هرکرادیده شد غبار رهت
دیده راتوتیاست میکوید

لب تو خط فزود میکویم
لب من جانفزاست میکوید

تیرمن کفت دردلت حیفست
آنجه دردل مراست میکوید

قتل من کار تست میکویم
قتل تو عار ماست میکوید

هست هرموز زلف او عمری
جامی این عمرهاست میکوید

کرنماند آن غنجه لب بامن چنان چند انکه بود
شد مرا ازعشق لعلش کریه صد چند انکه بود

ای رفیق کوی زهد از من سروسامان مجو
خاك شد درراه خوبان هرسر وسامان که بود

امشب افغانم زچرخ ار بکذرد معذور دار
چون زضعف تن نماند آن قوت افغانکه بود

چندسوزد هجر تن وه کاتش دل آب ساخت
یادکار تیر او درسینه هرپیکان که بود

کرشد ایمانم بکفر زلف شبرنکش بدل
ظلمت این کفربه از نور ایمانی که بود

عاجزآمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
کرچه کرد از مرحمت تدبیرهر درمان که بود

آه جامی زدعلم چون چاك کردی سینه اش
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهانکه بود

هرشب زغمت بس که دلم زار بنالد
ازنالهٔ زارم درو دیوار بنالد

بی روی تونالد دل ازین سینهٔ صد چاك
چون مرغ قفس کزغم کلزار بنالد

آه ازدل سخت تو که یکره نکنی کوش
کرعاشق دلسوخته صدبار بنالد

افغان دلم آید ازان طرهٔ شبرنك
جون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد

کرکوهکن ازعشق بنالد عجبی نیست
کرکوه بود بالله ازین بار بنالد

برقصر طرب خفته چه آکاهی ازآنست
کازرده دلی درتك دیوار بنالد

جامی مکن ازیار فغان کرستمی کرد
یارآن نبود کزستم یار بنالد

تاکی ازهجر توباغم همنشین خواهیم بود
باسرشك کرم وآه آتشین خواهیم بود

توحریف دیکران ماازغمت جامه دران
تاتوباشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود

درکمان ابرویت بیند نهان هرکج نظر
بعدازین هرجا که باشی درکمین خواهیم بود

سنبل زلف توجون خرمن نهد برکل زمشك
کردآن خرمن کدای خوشه چین خواهیم بود

تاقدم بیرون نهی برآستانت عمرها
ایستاده نقدجان درآستین خواهیم بود

چون توازاندوه ماشادی مخورغم زانکه ما
ازتودائم بادل اندوهکین خواهیم بود

ای نشانده بربساط عیش خلق تابکی
مابکوی غم جوجامی برزمین خواهیم بود

دل زخوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند
وه که خون شد جکرم زین دل دشوار پسند

رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم
که بود مرهم داغ تومرا فایده مند

هردرختی که دلم درچمن عیش نشاند
تند باد غمت آمد همه ازبیخ بکند

خندهٔ غنجه بود وقت کل از کریهٔ ابر
کریهٔ من نکرای غنجهٔ سیراب وبخند

خط شبرنك تودودیست کزآتش برخاست
چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند

من نیم انکه کشم ازخط سودای توسر
کرچه سازند جداچون قلم بند زبند

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش کرچه باوج فلك انداخت کمند

برمن ازخوی توهرچند که بیداد رود
چون رخ خوب توبینم همه ازیاد رود

کره ازطرهٔ مشکین نکشا پیش صبا
عمرصد دلشده مپسند که برباد رود

تابکی عاشق دلخسته بامید وصال
شادمان سوی درت آید وناشاد رود

نقش شیرین رود از سنك ولی ممکن نیست
که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاك باد اسر من در ره آن سرو روان
که کرفتاریٔ من بیند وآزاد رود

جز بویرانهٔ غم جانکند مرغ دلم
جغد ازان نیست که در منزل آباد رود

دل بدان غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صیدرا چون اجل آید سوی صیاد رود

رخت زغالیه خط کرد آفتاب کشید
خطت زسنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلکشای تو ساخت
زمشکناب هلالی بر آفتاب کشید

سك تو خواست برای قلاده عقد کهر
برشتهٔ مژه چشمم درخوشاب کشید

پلاس میکده زاهد زد لق پشمین ساخت
بساط زرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان زمن بکذشت
ازین دو دیده که دامن بخون ناب کشید

زخواب ناز چو بکشاد دیده نرکس مست
چه نازها که ازان چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

زخاکم چو خونین کیایی برآید
زهر شاخ برك نوایی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا
که دود از دل مبتلایی برآید

ببوی تو از جا جهم مست و رنجور
زهر سو که آو ازپایی برآید

نکو کوش کن کان منم کرد کویت
چو شبها فغان کدایی برآید

دوم پیش وچون اشك حال تو پرسم
زکوی تو چون آشنایی برآید

طبیبا یکی دفتر خویش بکشا
بود درد ما را دوایی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربایی برآید

کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد
که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق کل
دفتر رنکین زاشك لاله فام من برد

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هر کز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من کر عشوهٔ دهرش زدام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعام صبح وشام
تا بیار من دعای صبح وشام من برد

شد زجام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی زکام من برد

ساقی بزم خیال آن لبم جم در کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت زجام من برد

تو طفل خرد سالی ومن پیر سال خورد
بامن بدین که عشق تو پیرانه سر چکرد

چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من
موی سفید من نکر ای جان وروی زرد

بکشای بند زلف که افتاد صد کره
در رشتهٔ امید من از چرخ تیز کرد

نقشی نکوتر از خط زنکاریت نبست
کلك قضا که زد رقم این چرخ لاجورد

چندین چه سود کرمیٔ واعظ که محتسب
افسرد از شنیدن آن نکتهای سرد

تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است
کو نامهٔ سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی ودستی بران نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ برنخورد

زرشك قدت ای سرو سمنبر
دلی دارد بصد پاره صنوبر

بباغ خلد اکر شاخ کلی هست
تو آن شاخ کلی ای شوخ دلبر

نهال حسنی وما چشم داریم
که آریمت بآب دیده دربر

مرا کشتی وتکبیری نکفتی
چه سنکین دل بتی الله اکبر

کنایت زان لب آمد پیش عارف
شراب سلسبیل وحوض کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع
ازان در بزم خود میسوزدش پر

خوشست از یاد تو پیوسته جامی
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

عیدست ودارد هر کسی عزم تماشای دکر
مارا نباشد غیر تو در دل تمنای دکر

صد خوب پیش آمد مرا خاطر نیاساید مرا
زینها چه بکشاید مرا چون عاشقم جای کر

نی ره مرا در خانهٔ نی جای در کاشانهٔ
هر لحظه چون دیوانهٔ کردم بصحرای دکر

بکداخت از غم جان وتن زین غم بخواهم زیستن
بنکر برحمت سوی من امروز وفردای دکر

ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سهی
کویا نداری آکهی از قد و بالای دکر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چکل
مثل توای پیمان کسل نبود دلارای دکر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر
کارم از دست رفته دستم کیر

ما بیاد تو زنده می مانیم
ورنه هجران نمیکند تقصیر

هر دم از اشك سرخ بر رخ زرد
شرح شوق تو میکنم تحریر

چه عجب کز توام کزیری نیست
نیست کس را زجان خویش کزیر

وعدهٔ بوسه بادهن مفکن
برمن خسته کار تنك مکیر

بنده جامی اکر کشد پیشت
تحفهٔ جان بالطف خود بپذیر

نیست برطبع نازکت پنهان
نکتهٔ تحفة الفقیر حقیر

ای ترا از کل سیراب تنی نازکتر
بر تن از برك سمن پیرهنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر

هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای
کر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر

منه از دست کمان ای دل و جانم سپرت
که ندیدم ز تو ناوك فکنی نازکتر

نازکی سخنت وصف کند جامی و بس
زانکه کفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی زفتنه ترا هر طرف سپاه دکر
زظلم چشم تو هر کوشه داد خواه دکر

کجا روم که زدست غمت کنم فریاد
که نیست جز تو درین ملك پادشاه دکر

چو جان دهیم زغم غیر خار نومیدی
نروید از دل ما بیدلان کیاه دکر

کهی که برسر راه تو منتظر باشیم
مکن برغم خدارا کذر براه دکر

اکر چنین زند از سینه شعله آتش آه
جهان بسوزد اکر بر کشیم آه دکر

مکش بتیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود ازانکه شود کشته بیکناه دکر

ای ترا دامن زکلبرك بهاری پاکتر
غنچه وارم هردم از شوقت کریبان چاکتر

ریختی صد بیکنه را خون تیغت کس ندید
نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر

تادل از غمهای خود شادمان دیدم ترا
جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نیکو نرا نیست باك از خون عاشق ریختن
کر مرا کشتی چه باك ای از همه بی باکتر

رخش بیرون ران که بهر پای بوس مرکبت
شد جهانی برسر ره خاك و جامی خاکتر

بخونم کر کشی تیغ ای ستمکر
نخواهد شد تمنای تو از سر

خرامان بکذرم کفتی زخاکم
خدارا سر و من زین فکر بکذر

مکن باقدش ای دل یاد طوبی
مشو هر لحظه مرغ شاخ دیکر

برخ نقش خیال او کشیدی
زدی ای اشك آخر سکه بر زر

چه خوش باشد بزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

روزه چون میداری ای شیرین پسر
کز دو لب بینم دهانت پرشکر

ماه روزه چون خوری شکر چه باك
نیست روزه ماه من برماه و خور

مردمان در روزه و عشاق را
هردم از تو می شود عید دکر

روزه داران بین همه مشتاق عید
من بوصلت از همه مشتاقتر

تا دهان بستم بروزه از خدای
خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه داران را نیاید ماه عید
با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت
میکشاید روزه از خون جکر

کند کل چون رخت خود را تصور
ازان دارد زکل غنچه دلی پر

چو شد آزاد از دست غمت برد
بریدش باغبان کالحر بالحر

چو کویم جرعهٔ جامت حق ماست
ترا تلخ آید آری الحق مر

بدستم هر که بیند ساعد تو
بدندان کیر دانکشت تحیر

شد از کریه تن چون موی جامی
نهان در اشك همچون دانهٔ در

ای دهانت زلب ولب زدهان شیرینتر
خنده شیرین و سخن کفتن ازان شیرینتر

زسد بالب تو لاف سخن طوطی را
کرچه هست از همه شیرین سخنان شیرینتر

دردل تنك لبت همچو شكر شيرينست	ليك دردیدهٔ خونابه فشان شيرينتر
كام جان اكرچه شداز شورغم عشق تو تلخ	جان شيرين منى بلكه زجان شيرينتر
كلك تصوير اكر خود زنى قندبود	نيست ازقد توای سرور وان شيرينتر
نيشكر كرچه زسر تابقدم شيرينست	صورتی ازتو كشيدن نتوان شيرينتر

جامی ازوصف لبت كرنشكيبد چه عجب
نكتهٔ نايداز آنش بدهان شيرينتر

تيرمژه تنها بدل تنك ميندار	زاين بيش ميان دل وجان جنك ميندار
وقف غم ودردست دل ای مایهٔ عشرت	ره جانب اين غمكدهٔ تنك ميندار
سختیٔ دل خويش مكوپيش رفيقان	در حلقهٔ مرغان حرم سنك ميندار
برعارض چون سيم ميفزا خط مشكين	درآينهٔ صاف دلان ژنك ميندار
هرچند بقانون نبود نالهٔ زارم	چنك توام ازدست خوداين چنك ميندار
من شسته ام آزاب وضودست خودای شيخ	در كوزه دكر جزمی كلرنك ميندار

جامی بقدش شعر ترار است شد آهنك
اين زمزمهٔ شوق زآهنك ميندار

رفتی ومن ملازم اين منزلم هنوز	زآب مژه بكوی توپا در كلم هنوز
راندی چوبرق محمل خودكرم ومن چوابر	دركريه وفغان زپی محملم هنوز
بكسست چون زمام سررشتهٔ حيات	دست ازدوال محمل تو نكسلم هنوز
ای كشته دل زتيغ جفای توام دونيم	بامن دودل مباش كه من يكدلم هنوز
من مرغ نيم بسملم ازشوق تيغ تو	تو تيغ ناكشيده پی بسملم هنوز
فرسود چسم غرقه بخون زير خاك ومن	مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاده چشم بطاق مزارخويش
يعنی بطاق ابروی تومايلم هنوز

زهی مهرازرخت شرمنده مه نيز	زخيل عشق توسلطان سپه نيز
زدست عشق تودادازكه خواهم	كه دارد داغ عشقت پادشه نيز
مكن بی موجبی ماراكنه كار	چوكشتن می توانی بيكنه نيز

كذشتی دی بصد ناز وكرشمه	نكردی سوی مشتاقان نكه نيز
چه خوش آباد شد كوی خرابات	فدايش باد مسجد خانقه نيز

قدم كی می نهی برچشم جامی
كه كم ميداريش از خاك ره نيز

خرامان بكذرای سرو سرافراز	چوسايه سرورا ازپادرانداز
بنازم چشم شوخت راكه بامن	كند صدناز پيش ازبهريك ناز
زغم كفتی مسوز اين همچنانست	كزاتش شمع راكويند مكداز
رقيبت كشته شد الحمدلله	خوشست الحمد را بسمل زآغاز
نسازدبی تومارا هيچ چاره	بيا بيچاره كانرا چارهٔ ساز
چوپربكشاد مرغ جان پرويز	ببام قصر شيرين كرد پرواز

جدا مانداز توجامی ونناليد
زكشته برنيايد هركز آواز

ديده جزخاك درت خواب نه بيند هركز	تشنه درواقعه جزآب نه بيند هركز
جشم قلاب توبهر كشش خاطرما	چون خم زلف توقلاب نه بيند هركز
هرزمان دل به سك كوی تومشتاقتراست	سيری ازصحبت احباب نه بيند هركز
هركه دركوی توپهلوبسرخارنهاد	راحت ازبستر سنجاب نه بيند هركز
دودمن كرشب ازينسان رهروزن بندد	خانه ام پرتومهتاب نه بيند هركز
نورطاعت كه دل ازسجدهٔ ابروی توديد	عابدشهر بمحراب نه بيند هركز

جامی آن صوفیٔ صافيست كه دردورلبت
خرقه جز رهن می ناب نه بيند هركز

درين ره خضرهمت همرهم بس	حريم نيستی منزلكهم بس
حريف كنج خاوتخانهٔ فقر	دل هشيار وجان آكهم بس
طراز آستين دلق تجريد	وماتوفيقی الابالله هم بس
جرامنت كشم بهرچراغی	فروغ مجلس ازشمع مهم بس
مراكردولت شاهنشهی نيست	فراغ ازدولت شاهنشهم بس

زبیرون کر لباس تو بتو نیست	جکر بسته درون خون تهتهم بس

چوجامی کرنه کوتاه آستینم
زمشت سفله دست کوتهم بس

کر روی بمردم ننمایی چکند کس	ور چشم ترحم نکشایی چکند کس
آیی برم آندم که شوی ازهمه فارغ	آن لحظه اکر نیز نیایی چکند کس
هرروز جدا ازتو کشم محنت ودردی	کردیر کشد درد جدایی چکند کس
کفتی که حذر کن زبلاچون توبلایی	سرتا قدم آشوب وبلایی چکند کس
چون جعد تودردامن کل غالیه ساید	ازسنبل ترغالیه سایی چکند کس
هوش اربربایی وخرد صبر توان کرد	کر صبرهم ازدل بربایی چکند کس

جامی اکر آن شوخ نهد مائدهٔ وصل
زان خوان کرم غیر کدایی چکند کس

رفت صبروعقل وهوش ای دل مکن ازناله بس	کاروان چون شدروان شرطست آواز جرس
تابود جان درتن ازوی عارض وخالت مپوش	چون زید بی آب ودانه مرغ مسکین درقفس
ازدلم شوق توخیزد وزدلت مهر رقیب	ازکل آری کل دمدوزسنک خاراخاروخس
یکنفس خواهم برآرم بی تولیکن چون کنم	تومراجانی وبیجان برنمی آید نفس
چون تنم کربودی اندرضعف تارعنکبوت	ازهمش نکسختی باد پروبال مکس
کربتو فریاد من ازضعف نتواندرسید	ای همه فریاد مردم ازتو فریادم برس

بردرش حرف نوشتم برکمال شوق دال
کربود درخانه کس جامی همین یکحرف بس

آن دورخ راجامع آیات نیکویی سپاس	خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس
حال چاك سینه کاندر خرقه میدارم نهان	فاش خواهم کفت ازین پس چند دارم درلباس
پاس انفاس است میکویند شرط بارعشق	جان فدای راه دانی کین نفس راداشت پاس
مزرع عمرمرا شد کوییا وقت درو	کزخیال ابرویت خم کشت قدمن چوداس
کربنای توبه ویران شد بحمدالله که هست	محکم ازخشت سرخم قصرعشرت را اساس
بالباس فقر آید خلعت شاهی درست	زشت باشد جامه نیمی اطلس ونیمی پلاس

کم شنو آوازهٔ طاس فلك جامی که بود
آن همه رسوایی کنعانیان زآواز طاس

عیدشدهرکس زیاری عیدیٔ داردهوس	عید ماوعیدیٔ مادیدن روی توبس
عید مردم دیدن مه عید مادیدارتو	همچوعید مامبارك نیست عید هیچکس
صدق ماچون روشنت شدآخرای خورشیدرو	همچوصبح ازمهردل باما برآور یکنفس
ما اسیرهجر وخلق محرم بزم وصال	زاغ باکل همدم وبابل کرفتار قفس
سوخت جان من اکرآهی کشم معذوردار	دودخیزدهرکجا آتش فتد درخاروخس

میرسد فریاد جامی بی رخت شبها بماه
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

جام لعلش نکرازبادهٔ کلرنك مپرس	نالهٔ من شنواز زمزمهٔ چنك مپرس
جلوهٔ شاهد کل بین سحراز حجلهٔ ناز	موجب نالهٔ مرغان شب آهنك مپرس
تنکدستان ترا کام دل اندرغیب است	سراین نکته مکوزان دهن تنك مپرس
عاشق کام طلب رازغم ودردمکوی	مطرب بزم نشین راز صف چنك مپرس

جامی امید وصول حرم ارهست ترا
راه می بین وقدم میزن وفرسنك مپرس

قلاش وش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش	کوباخت نقددین ودل درعشق آن قلاش خوش
طوبی زقد او خجل مانده صنوبرپابکل	سروی بغایت معتدل بالاخوش ورفتارخوش
هستند بی جام وسبومست لب میکون او	صوفی وشان صاف خوصافی دلان دردکش
زان لب ببزم عاشقان آمد حدیثی درمیان	ساقی زیکسوداد جان مطرب زیکسو کرده غش
می بینم از زلف دوتا برطرف رویت خال را	افتاده درچین وختامسکین غریبی ازحبش

جامی صلای باده ده کزهرچه کویی باده به
برسر سبوی باده نه تاچند ازین دستاروفش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش	بمهرخط توشد مهر نامهٔ عملش
چه جای طعن دلم رابمستیٔ ازلب تو	چوداد باده ازین جام ساقیٔ ازلش
کدام شیفته دل درکمندزلف توبست	که عقل خنده نزد بردرازیٔ املش

چو سنك اساس جفا محكم است ازان دل سخت
بكار سد ز نم چشم عاشقان خلاش

خوشا مرقع صوفی كه محتسب هردم جند
كشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اكر چه درهمه عمرش بدل نیافته ام
بس اینكه یافته ام همچو عمر بی بدلش

چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

بنمای رخ ورشك بر خانه چین باش
دل بردی وجان نیز كنون در پی دین باش

با ما بدل وجان مكن ای جان وجهان صلح
باعاشق دلسوختهٔ خود به ازین باش

ای سوخته صدره دلم از داغ جدایی
كه برسر مهر آی و كهی برسر كین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلكه وفا نیز
خواهی تو جدا شو زمن وخواه قرین باش

من چون تو شدم بس كه بدل نقش تو بستم
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

مایم وهمین عاشق ولذت دیدار
(see above)

جامی قدم از بخت جم ومسند جمشید
بر تر نه ودر كوی بتان خاك نشین باش

مدار آینه رادر صفا برابر خویش
بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش

نبرده ام بمی لعل دست بی لب تو
كه پر نكرده أم از خون دیده ساغر خویش

رقیب كفت ترا بد كهر شناخته ام
نمود عاقبت آن ناشناس كوهر خویش

كرآن پری كذرد فی المثل بروضهٔ قدس
فرشته فرش كند زیر پای او پر خویش

چو هست مایهٔ واعظ چو همت او پست
ازان چه سود كه سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شكست كلك وبر آتش نهاد دفتر خویش

من بیدل جو خواهم داد جان نادیده دیدارش
مدد كن ای اجل تازار میرم زیر دیوارش

زدیده درد لش جا كردم ودل در درون پنهان
هنوز ایمن نیم ترسم كه بیند چشم اغیارش

چه قدست این تعالی الله كه خواهم دیده ودلرا
كنم خاك ره انساعت كه بینم لطف رفتارش

نه دل دارم بدست اكنون نه دین مسكین مسلمانی
كه با این كافران سنكدل افتد سر كارش

نشد كل چون رخش اما بدان بو آب میكردد
كه یابد روزی آن دولت كه شوید كرد رخسارش

تو وكلزار خود ای باغبان ما وسر كویش
كه آب روی صد كلزار می بخشد خس وخارش

چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی
بجاست آن غنچهٔ خندانكه باز آرد بكفتارش

دل من كه بس مبتلا بینمش
زعشق تو در صد بلا بینمش

شب تیره هر كس بفكری ومن
دران غم كه فردا كجا بینمش

خوش آن مه كه یك ذره خرسندیم
نباشد اكر سالها بینمش

بره چند سایم رخ آیا بود
كه روزی بران پشت پا بینمش

ازان كشت بیكانه جامی زخویش
كه با درد عشق آشنا بینمش

آرزو دارم كه كردم خاك راه توسنش
لیك میترسم زمن كردی رسد بردامنش

كی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ
كوشهٔ چشمی كه افتد نا كهانی برمنش

آمد آن كافر برون شمشیر بسته دی سوار
ای بسا خون مسلمانان كه شد بر كردنش

خواستم كویم لباس از برك كل می بایدش
باز ترسیدم كه آزارد ازان نازك تنش

هر كهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم
وای من روزی كه بینم باته پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بكوی
تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو كند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی ودر خاك آن كو افكنش

زان میان كم كرده ام سر رشتهٔ تدبیر خویش
كاش مویی بخشیم از زلف جون زنجیر خویش

وه چه شیرینست لعلت كویا آمیخته
شیرهٔ جانهای شیرین دایه ات با شیر خویش

تیرت آمد بر من ومن نیم كشته منتظر
مانده ام باشد كه آیی بر قفای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال
مانده من تنها درین غمخانهٔ دلكیر خویش

خواستم عمری بكویت عذر تقصیر وفا
همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت
رحم كن ای شاه خوبان بر غلام پیر خویش

آن سفر كرده كه جان رفت مرا بر اثرش
هست ماهی كه نیاورد بمن كس خبرش

نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز / چون بود طاقت رنج ره و بار سفرش
گرچه از رفتن او میرود م صبرو شکیب / هر کجا رفت خدا یا بسلامت ببرش
ماند وابستهٔ گل بلبل فارغ در باغ / عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش
چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید / که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

سرمن کاش بودی خاک راهش / مگر کشتی لگد کوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر / کنون هستیم از جان عذر خواهش
منه بر زاهدای دل تهمت عشق / که می بینم از ینها بی گناهش
هنوز از بادهٔ شب سر گرانست / وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خون فشان اینك گواهش

آن قبای نیلگون بنید در سیمین برش / همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلك چون او مهی پیدا نشد / کانچنین باشد لباس آسمانی درخورش
جان فدایت بادای دربان دمی مانع مشو / تا رخ پر گرد خود سایم برخاك درش
یکرهش دیدیم عقل و دین و دل برباد شد / وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی / هیچکه سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابتقدم انکس بود در کوی دوست / رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی زاتش هجر و بر آمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش / وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش
نقطه و حرفی کزان نامه همی آید بچشم / نقش آن خال و خط عنبر فشان میخوانمش
مردمان هر دم بخون دل سوادش میکنند / بر بیاض دیده و من خوش روان میخوانمش
چون پرست ان نامه از مرهم پی داغ نهان / گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش
مونس جان و دل من شد ندارم صبر ازان / یکزمان می بوسم ان و یکزمان میخوانمش
مید هد بویی ازان برك گل خندان مرا / جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
ورد جان و حرز ایمان است ازان میخوانمش

شوخی که تاجداران بوسند خاك راهش / سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم / این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
آسوده قالب من همواره خاك بادا / بر هر زمین که ماند آثاری از سپاهش
در گلستان خوبی بوی وفا نباشد / کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
من داد خود چه خواهم زان مه که نیست هرگز / چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت کویی
کز هیچ سو نیامد آواز دادخواهش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش / سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
بخود همی طپم از نالهای خود همه شب / کسی نکرده چو من رقص بر ترانهٔ خویش
خیال خال تو بردم من ضعیف بخاك / چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
زچشم سخت دلان دور دار دانهٔ خال / بسنك خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش
سخن بقاعدهٔ همت آید ای واعظ / من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش
خوشم بشعله این آه آتشین همه شب / مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاك شد سر جامی
چه میکشی قدم از خاك آستانهٔ خویش

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش / ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند / گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن / از پردهای دیدهٔ من زیر پای خویش
کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدا یرا / یکتار مو ببخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش / بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام / تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش	زسینه صبر وازدل طاقت واز جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم	چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
زدوران لب بسبزی میرید نزدیك شد کو پی	که کیرد سبزهٔ نورسته کرد چشمهٔ نوشش
خیالش رازدیده جای دردل میکنم شبها	نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
زرشك ناله می میرم که من در کوشهٔ شبها	همی سوزم بداغ هجر او جا کرده در کوشش
مراره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری	رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ کل دیدنتوان ساخت خاموشش

تنها ز بجامیرسی ای سرو قبا پوش	دردا که تو می آیی ومن میروم از هوش
من لذت دیدار ندانم که هنوزت	از دور ندیده فتم آشفته ومدهوش
هرچند برون نیستی از خاطر تنکم	پیش آی که چون جان کشمت تنك در اغوش
در کوش تو یك نکته ز بخت سیه ما	کفتن که تواند مکر آن خال بنا کوش
کویم سخنی با تو اکرچند که کردد	بر طبع لطیف تو همان لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد	زنهار که در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشقست
خواهی زسبو درکش وخواهی زقدح نوش

بیوفا یارا چنین بیرحم وسنکین دل مباش	دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو	آفتاب بیزوالی شمع هر محفل مباش
من که بر پا قد تو پای برجایم چو سرو	هر زمان چون شاخ کل سوی دکر مایل مباش
دانهٔ خال توام بر روی کندم کون بست	کو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی زحی بیرون برد	منع مجنون چون توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست	ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش

پی بسر جان ودل بر جامی از عشق بتان
پیش ازین حیران شده نقش در آب وکل مباش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش	بزم مراده فروغ از رخ چون ماه خویش

بیرهی از حد کذشت تیغ سیاست بکش	درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که بیم دهانت چشم کشاید چو هی	میل کشم در دهانش از الف آه خویش
شیخ سحر خیز یافت ذوق شراب صبوح	ساخت دعای قدح ورد سحر کاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت ببانك بلند	سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل زسجود درت مرتبهٔ قرب یافت	بنده زخدمت شود خاصکیٔ شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامیٔ بیدل مدام
دور مرا از درت روی نکو خواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش	خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق کرد درد بخاك درت خوشیم	جمشید وتاج او وسلیمان وتخت خویش
کل نیست آن زشاخ درخشان که آتشست	کش باغبان زرشك تو زد بر درخت خویش
باریم بار شیشه ودل خون بجنك ما	در بر کرفته سنك زدلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد یکلخت رادهید	رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای لعل لب که تسبیح وطیلسان	در وجه نقل وباده نهد رخت بخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون که ما
نا آزموده ایم درین شهر بخت خویش

چو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص	بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مکر یابم	زدوریٔ تو ونزدیکیٔ رقیب خلاص
تراز قتل اسیر کمند خویش چه بیم	شکار پیشه ندارد زصید بیم قصاص
بجست وجوی تو در خون نشست مردم چشم	در آرزوی کهر غوطه میخورد غواص

زشوق ماه رخش ناله بس مکن جامی
کزین سرود شود زهره بر فلك رقاص

ای کرده بر هلاك من از حکم عشق نص	جان در تنم زشوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکشست قصهٔ خوبان دران میان	تو یوسفی وقصهٔ تو احسن القصص
رفتم بعزم رخصت پابوس دوست کفت	یا صاحب العزیمت ایاك والرخص
نی نسبت است بحث مساوات باسکت	کس نیست بر در تو از ومطلقا اخص

تيغ تو بهر قتل كسان نص قاطعست
جامى چكونه سر كشد ازمقتضاى نص

كى كنم باكان كوهر درج لعلت راعوض / لعل تو مقصود بالذاتست وجوهر بالعرض
نيست مردن انكه افتد غرقه درخون صيد تو / بلكه مسكين ميدهد تيرتراجان درعوض
تن مريض تيغ شوق تست بكذر برسرش / چون بدست تست جان من علاج اين مرض
كفتهٔ خواهم اسيرى را نشان تيرساخت / زين سخن اميد ميدارم كه من باشم غرض

نيست بى جوهر عرض راجامى امكان وجود
لعل جانان جوهر آمدجان مشتاقان عرض

جوعرض توبه كند برتوزاهد مرتاض / بقول پيرمغان واجبست ازو اعراض
تمام فيض بود باده خاصه از كف يار / مدام فيض رسان بادآن كف فياض
زجوهر مى وكيفيتش وقوف نيافت / حكيم باهمه بحث جواهر واعراض
كرفت پيش رخت خويش راسرى چه عجب / اكر زغصه سر شمع مى برد مقراض
توخود معالجهٔ درد درد نوشان كن / كه عاجزاست طبيب ازعلاج اين امراض
بطوف كعبه رضاكى دهد مقيم درت / رياضتيست جدا ازتو رفتنش برياض

خيال زلف ورخت درر بود جامى را
چواز مسوّده ميبرداين غزل به بياض

خال مشكين چيست بر رخ كردلب نارسته خط / برخلاف عادت افتادست پيش ازخط نقط
زان خط نيكولبت درهرزبان خواهدفتاد / موجب شهرت نشد ياقوت راجز حسن خط
خيرمن خواهى مكن جاجز ميان جان من / جان من نشنيدهٔ لاخيرالافى الوسط
كرز بغدادم رسد پيغامت اى محمل نشين / در روانى بكذرد سوى تواشك من زشط

خواست جامى خواندالحمدى بران عارض دميد
چون كشادى پرده دربسم اللهش آمدغلط

ازلب ميكون تو پرهيزكار انراچه حظ / لذت مى مست داند هوشيار انراچه حظ
اى اميد ماهمه ازتو بنوميدى بدل / غير نوميدى زتو اميدوار انراچه حظ
يافت سنبل تازجعد مشكسايت شمهٔ / ورنه برطرف چمن باد بهار انراچه حظ

خاك پايت كرنباشد جاى بالين زير سر / برسر كوى توشبها خاكسار انراچه حظ
كرنه هرسو ابلى چون من زند دستان شوق / ازبهار خوبى آخر كلعذار انراچه حظ
من زبخت خودلكد كويم براه آن سوار / ورنه از آزردن موران سوار انراچه حظ

ديدهٔ بيخواب جامى شد ازان رخ بهره مند
ازفروغ مه بجزشب زنده دار انراچه حظ

يار قصد قتل من دارد به تيغ انقطاع / هركس ازشام اجل ترسدمن ازروز وداع
برهمه همسايكان حال شب من روشنست / بس كه درروزن فتاد ازشعلهٔ نيرشعاع
زين دوچشم خونفشان افتادرازدل برون / آرى آرى كل سرّجاوزالاثنين شاع
عزم ميدان كن ززلف عنبرين چوكان بدوش / كزسر خودكرده ام بهرتو كوبى اختراع
بهرپيكان تودل باجان خصومت ميكند / برسر كالاچه عيبست ازخريداران نزاع
تانمايدآن دهان كشف حجاب ظلم كن / جزبنورغيب نتوان يافت برغيب اطلاع

دل بخون كرديد جامى راچوكرد آغازآه
بود صوفى كرم ازيك نغمه آمد درسماع

كى بدعوى تاب آن روى چومه دارد چراغ / بايد امشب پايهٔ خود رانكهدارد چراغ
ميرود باآه آتشناك دل درزلف تو / همچوآن رهرو كه شب درپيش ره دارد چراغ
ازشكاف سينه بردل مى فتدزان رخ فروغ / خانهٔ ويران بلى از نور مه دارد چراغ
ساقئ مارخ نموداى شمع بنشين كوشهٔ / زانكه اين بزم ازفروغ صبحكه دارد چراغ

شعلهاى آه جامى نيست جزايام هجر
هركس آرى بهرشبهاى سيه دارد چراغ

خلق چوكل شكفته وخندان بطرف باغ / ماودلى زهجر توچون لاله داغ داغ
درباغ اكرنه بوى تويابم زهر كلى / آهى زدل برآرم وآتش زنم بباغ
پوشيده دارغنچه صفت پيرهن زباد / تابوى اوچوكل نشود عطر هردماغ
حاجت مبربخانهٔ همسايه اى رفيق / كامشب شرارسينهٔ من بس بود چراغ
درچابكى طريق تو ورزند نيكوان / ليكن خرام كبك درى نيست كارزاغ
كى سايه برسرم فكندآن هماى قدس / چون بركلوخ مى ننشيند مرا كلاغ

فصل بهار بسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و زعیش جهان فراغ

کفتم بعزم توبه نهم جام می بکف
مطرب زدان ترانه که می نوش و لاتخف

خالی زدوستی نبود هیچ پوستی
بر صدق این سخن دو کواهند چنك دف

آیا بود که صف نعالی بما رسد
چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه ترز تو
دری نداد پرورش این نیلکون صدف

عمر تو کنج و هر نفس از وی یکی کهر
کنج چنین نفیس مده رایکان زکف

جامی چنین که میکشد از دل خدنك آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

نقد عمر زاهدان در توبه ازمی شد تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعهٔ کز ساغر اهل وفا ریزد بخاك
خاك آن برخون ارباب ریا دارد شرف

نکتهٔ عرفان مجوبند از دل آلوده کان
کوهر مقصود را دلهای پاك آمد صدف

عشوهٔ ساقی ربود از کف عنان صبر و هوش
چون بیزم دردنوشان جام می کیرد بکف

غمزهٔ خونریز او چون تیغ لامت برکشد
تیغ جان بخشش دهد پنهان و کوید لاتخف

آمد آن رخ فتنهٔ دور قمر ای دل بکوش
تا چو مسکین زلف او زان فتنه باشی برطرف

کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف و محتسب با درد نوشان در مصاف
یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف

دمبدم کر خون دل بالایم از مژکان چه عیب
چون ننوشد مست نازمن بجز میهای صاف

شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکیست
در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین ما عشقست ای زاهد مده بیهوده پند
ما بترك دین خود کفتن نخواهیم از کزاف

بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا
روی خود بنمای تا نامهٔ مرا دارد معاف

هر کز از سرمیانت یکسر مو بی نبرد
کرچه آمد عقل درکل دقایق موشکاف

باز کشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می بر کف بکوی میفروشان در طواف

ای خرم از بهار رخت نوبهار عشق
در هر دلی زتازه کلت خار خار عشق

هر چند سرخوشی زمی حسن یاد کن
مارا که جان رسید بلب از خمار عشق

محمل همین سینهٔ ویران ما کشاد
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

کر کوهکن زپای در آمد چه جای طعن
بالله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر تیر غمزهٔ که کشایی زشست ناز
باشد همای سدره فرو ترشکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عافیت
حالا بنقد خوش کذران روزکار عشق

روزمارا ساخت چون شب تیره آغاز فراق
چند سوزم از فراق آه از فراق آه از فراق

آکهند از ماه تا ماهی که هر شب میرود
آب چشمم تا بماهی ناله تا ماه از فراق

وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل
یکدو روزی ای جان غمدیده امان خواه از فراق

محنت دوری بپرس از ساکنان کوی دوست
نازپرورد وصال آخر چه آکاه از فراق

تا بکی سرکشته کردم در فراق ای برق وصل
نورده تا یکزمان بیرون برم راه از فراق

روز وصل یار مارا غیرت اغیار کشت
کر وصال این وحشت آرد لوحش الله از فراق

در صبوری کرچه جامی بود پا برجا چو کوه
کردش کردون به بادش داد چون کاه از فراق

حدیث مشکل و سریست مغلق
که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او
بود مرد محقق را محقق

ولیکن زاختلاف اعتبارات
کهی باشد مقید کاه مطلق

مجرد یابیش زاطلاق و تقیید
اکر جلباب هستی را کنی شق

چو بندی از تصاریف شئون چشم
ترا مسطر نماید عین مشتق

کند هردم بیان این نکته را عشق
ولی عقلش نمیدارد مصدق

نبخشد جان جامی را خلاصی
زقید عقل جز جام مروق

رهروی خوش سخنی کفت به پیران طریق
کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب
از خدا خواه که الله ولی التوفیق

چون بنظارهٔ ساحل گذری خنده زنان / دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که آویخت خور از خط شعاع / یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر / که بدان سر دهان پی نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد / گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق

هر معاشر برفیق دم یکرنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک / هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسشی مکن ای یار مهربان / کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک / واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو / آخر ببین که می برم این آرزو بخاک
بویت شنید غنچه و گل هم که می کنند / این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران / والله لست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

چون تو ناوک افکنی سوی دل و جان یک بیک / سهم خود جو بند از من کالهدف اما مشترک
سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا / سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک
بر سر ما چون ز بهر امتحان سنگی زنی / روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
تا نهان آیم بطرف کوی تو هر شب شود / تیر آهم میل چشم دیده بینان فلک
گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو / درد سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک

خواندی جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را بتیغ مهر حک

مرا شد جامهٔ جان در غمت چاک / بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چند / ز لوح آب و گل شد نقش ما پاک
بیک رفتار بردی صد دل از ره / تعالی الله عجب جستی و چالاک
نهانی هر شبی آیم بکویت / گریبانی دریده دامنی چاک

کهی از درد ریزم خاک بر سر / کهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت با در و دیوار گویم / الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

جان میدهم بباد و غمت میبرم بخاک / طوبی لمن یموت و فی قلبه سواک
پاکی تو و ز پردهٔ عزت کسی ندید / جز دیدهای پاک خوشا دیدهای پاک
هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم / آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق / پشمینه کرد چاک و من از سینه های چاک
ز دشیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام / دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه ز فکر عیادتم / بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان ز غمت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ / همچو گل چند دورو باشی و چون لاله دورنگ
جنگ من این همه با بخت از انست که تو / با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم / وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ
گرنه نقش خط سبز تو برد از دل من / نشود پاک بشستن رخ آیینه ز زنگ
عاقبت وادی هجر تو به پایان آمد / گرچه شد بارگی صبر درین بادیه لنگ
گرنه صیاد ازل خواست شکار دل ما / چون کمان ساخت ز ابروی تو و ز غمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل آرزو شکست
که درآمد بسر کوی تواش پای بسنگ

ز هجران بر لب آمد جان غمناک / الا یا لیت شعری این القاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم / لعل الله یجمعنی و ایاک
کسانرا مهر دل از دیده خیزد / وقلبی کان قبل العین یهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر / لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هرسویی که تابی / سوی القلب المهیم لیس ماواک

شدم خاشاك ره‌دامن كشيدى | زمن چون شاخ كل حاشاك‌حاشاك

بقصد قتل جامى ميكشى تيغ
كرمها ميكنى الله ابقاك

بجوهرى رخشان كه از زجاجهٔ پاك
بحسن صنعت مشاطهٔ كه آرايد
كه‌من زدامن پيرمغان ندارم دست
مكن مزاحمت اهل دل كه محفوظست
كلى كه بهر كليم ازدرخت طور شكفت
زعشقم اينقدر ادراك شد كه‌نتوان كفت

چراغ عيش فروزد درين سراچهٔ خاك
زخوشهٔ كهر ولعل تاج تارك تاك
كشاكش اجلم كر كند كريبان چاك
زسنك بيخردان شيشه خانهٔ افلاك
توقع ازخس وخاشاك ميكنى حاشاك
بدقت نظر اسرار عشق را ادراك

قدم زدير مكش جامى ازملامت غير
اكر بدير رسيدى زطعن غير چه باك

زد بشكر خنده لعلت بردل ريشم نمك
تاشدى ظاهر بدين لطف وجمال ارباب دين
چون پرى پنهان مشواى بى تو بينايى محال
نقد اخلاص مراهر روز يابى پاكتر
موجب ننكست نامم نامهٔ عشق ترا
دل يكى دارم من ودلبريكى آن بخت كو

ياغزال الحى ما قلب الجمى بالمحك
متفق كشتند برتفضيل انسان برملك
زانكه‌مردم را چو وچشم را چون‌مردمك
كر زنى صدبار ازسنك جفايم برمحك
كاش نامم را كند تيغ اجل زين نامه حك
تابكويم قصهٔ دل پيش دلبريك بيك

از فلك جامى چرا نالد كه‌با او هرچه كرد
دورخورشيد جمالت كردنى دور فلك

فاح ريح الصباح وصاح الديك
جام روشن بيار تا برهم
فهم راكم شود سررشته
جزتو دردل كسى نمى كنجد
پيش هندوى چشم خونريزت
سرعشق وعبارت واعظ

باده درده كه صبح شد نزديك
يكدم ازظلمت شب تاريك
چون رود زان ميان سخن باريك
صاحب ملك راچه جاى شريك
كشته تركان زبونتر ازتاجيك
معنىٔ نازكست دلغظ ركيك

جامى از حيرت توره كم كرد
ياد ليلا لمن تحير فيك

باده‌پاكست وقدح پاك وحريفان همه پاك
برياطعن مزن پيرمغانرا كه بود
رفت دركوى توصد سركه‌يكى تيغ نديد
كرنيا ويخته دردامن كل خارغمت
روى نما كه روم ذره‌صفت رقص كنان
مهر بكشا زمى لعل كه بيمار ترا

عمرا كردره‌پاكان شودم صرف چه‌باك
ساحت عصمتش ازوصمت اين‌عارضه پاك
پردلى كوكه نهد پاى بميدان هلاك
رخ چراشسته‌بخوناب وكريبان‌زده‌چاك
تابسر منزل خورشيد ازين ديرمغاك
شربت ازدست مسيحا نرسد فائده ناك

سايه برتربت جامى فكن اى سرو بلند
نيست ازسرو عجب كرفكند سايه بخاك

من كه مهرعارضت مى ورزم از روزازل
كربدست باد نبود حل عقد زلف تو
شدرقيب آواره وجايش سك كويت كرفت
محتسب قول وعمل رانا روا كويد ولى
دردلم زينسان كه‌شد محكم اساس عشق تو
دل محل تست‌تاكم شد بجست وجوى تو

نكسلم اززلف توپيوند تاشام اجل
كى شود سودا يبان عقل رايك نكته حل
بيدلانرا خاست ازجان نعرهٔ نعم البدل
نيست مطرب را روا قطعا بقول او عمل
كى بطوفان غم وسيل بلايا بدخلل
بردرت هرچند ميجويم نمى يابم محل

هست دروصف رخت ازكفتهٔ جامى مدام
كلرخانرا غنچه‌سان رنكين ورقها دربغل

كرچه كشتم بتيغ هجر قتيل
نيست ازكحل خاك راه تودور
صدرهم كربخلد بنمايى
همه چيزى بود جميل ازتو
افتابى تووبرين دعوى
كرجمالت زخال ساده فتاد

ليس قلبى الى سواك يميل
كركند ديده روشن ازدوسه ميل
نروم ازدرت بهيچ سبيل
لكن الصبر عنك غير جميل
همه ذرات كائنات دليل
عدسى كم شود زخوان خليل

دل جامى بفكر نركس تست

کل رأی من العلیل علیل

حق آفتاب وجهان همچوسایه است ای دل
وجود سایه وخورشید فی الحقیقه یکیست
لقب نهند بلی آفتاب را سایه
حکیم ضوء دوم کفت سایه راهشدار
فروغ مهر بروی زمین بود سایه
وجود قابل شرط کمال اسمانیست
قبول وفعل دو ذاتند ناشی ازوصفی
زروی وحدت ظاهر که واجبش صفت است

انا رأیت الی الرب کیف مد الظل
اکرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
چواز صرافت اشراق خود شود نازل
مباش همچو وی ازمغز این سخن غافل
میانشان چو شود فی المثل کسی حایل
وکرنه ذات نباشد بغیر مستکمل
که هست جمله شئون وصفات را شامل
بود همواره دراعیان مؤثر وعاقل

خدای در دوجهان هست جاودان جامی
وما سواه خیال مزخرف باطل

قتل من خواهد زیکسو غم زدیکر سواجل
فیلسوف عقل راداب بحث عشق نیست
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها
میکنم هر دم چو کل پیراهن جان را قبا
نیکوانراهستم ازصدق ارادت معتقد
دل که شد جای غم عشقت محل رحمتست

پیش دستی کن که نبود پیش دستی رابدل
خالی از حکمت بود با او در یمعنی جدل
کر نباشد نیت خالص چه حاصل ازعمل
تاقبا را دیدم آن اندام نازك در بغل
کی فتد دراعتقاد من زبدکویان خلل
ای زسر تاپای رحمت رحمتی کن درمحل

یافت در میخانه جامی دست فیض ازسر جام
شدمی تلخ ازلب لعل تو در کامش عسل

دوستان چند کنم ناله زبیماریٔ دل
ای که برزاریٔ دل میکنی انکار بیا
کوی تومنزل دلهاست کسی چون کذرد
مدت هجرزحد میکذرد صبر کجاست
خوانده‌ام قصهٔ عشاق بسی نیست دران
کربوصلت نرسم دردطلب نیزخوش ست

کس کرفتار مبادا بکرفتاریٔ دل
کوش بر سینهٔ من نه بشنو زاریٔ دل
که نیاید بزمین پای زبسیاریٔ دل
که درین واقعهٔ صعب کند یاریٔ دل
جزجفا کاریٔ دلدار و وفاداریٔ دل
نیست مطلوب جزاینم زطلبکاریٔ دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خون است
که کند باتو دمی شرح جکرخواریٔ دل

چشم تو صادست وسر زلف دال
خواست مصور که کشد نقش تو
هست دل سوخته پیش لبت
حال من ازوصف جمالت نکوست
کرسرمن خاك رهت شد چه باك
جامی ازان لب سخن آغاز کرد

باخود ازان هردو مر اصد خیال
چهره نمودی وکشید انفعال
تشنه لبی بر لب آب زلال
پیش تو کفتیم نکو وصف حال
باد چنین صد برهت پایمال
شد لقبش طوطیٔ شیرین مقال

یافت کمالی سخنش تاکرفت
چاشنیٔ ازسخنان کمال

چکویم کز غمت چون میطپد دل
زروی لطف دستی بر دلم نه
چومرغی کان فتد دردام صیاد
چوآن ماهی که بیرون افتد آزآب
کرازیك جانب آمد عشق چون است
نخستین جنبش امد جنبش عشق

چوصید غرقه درخون میطپد دل
ببین کز دست توچون میطپد دل
مرادر زلفت افزون میطپد دل
زبزم وصل بیرون میطپد دل
که لیلی راچو مجنون میطپد دل
حریفانرانه اکنون میطپد دل

پی تسکین جامی بوسهٔ بخش
که امروزش دکرکون میطپد دل

دل بزمین بوس درت شد مثل
زان همه شادی که بدل جای داشت
بوسهٔ ازلعل تو کردم هوس
بوسه کرفتن که نه حد منست
باد قضا طاعت چل ساله ام
خاص که بی خاصیت عاشقیست

وفقه الله بخیر العمل
شد غم واندوه تونعم البدل
چند تعلل بعسی ولعل
یکدوسه دشنام بده لااقل
پیش رخت قبل قضاء الاجل
عام کالانعام بود بل اضل

جامی که امبد سر زلف داشت

کفت وایاك وطول العمل

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای کل
میرود آب روان تا سر نهد در پای کل

تافت ابر ازسیم رشته سوزن اززر ساخت مهر
تاقبا دوزد صبا از لطف بر بالای کل

جلوه کل را بود چیزی ورای رنك وبو
نیست بیچیزی که بلبل شد چنین شیدای کل

وقت کل کامی بکیر ازدلبر نورسته خط
پیش ازانروزی که بینی خارها در پای کل

بزم مستانرا بیارا ازکل ای ساقی که شد
بزم باغ ارآسته ازروی بزم آرای کل

برلب جوی آی وکل را بین بصد روعشوه کر
ای که چون آب روانی لب بلب جو پای کل

وصف کل تاچند جامی هر کر ازان لاله رخ
چون تو باشد داغ بردل کی کند پروای کل

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال
فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
حاجت ماهمه دانند چه حاجت بسوال

کرخوشم ازتو بخوابی وخیالی چه عجب
عشرت وعیش جهان نیست بجز خواب وخیال

روشن آن دیده که درآینه طلعت دوست
پرتو حسن ازل دیدنه نقش خط وخال

صفت زلف تو کو یم زهی لطف سخن
سخن ازحسن تورانیم زهی حسن مقال

چون فتادیم بفکر رخت ازوصف دهان
بس معانی که نمود ازتتق غیب جمال

زلف تورکی باجان خود پیوسته می بینم
ولی سر رشته امید ازو بکسسته می بینم

قدم لامست وبالایت الف زان دوست میدارم
بلارا کاندر ولام والف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد ازمرهم
درشادی وراحت بردل وجان بسته می بینم

چنان شد کرم روکلکون اشك امشب که پیش او
براق برق سیر آه را آهسته می بینم

بیا ای مرهم راحت که ازتیغ فراق تو
جکرها چاك ودلها ریش وجانها خسته می بینم

بجا جامی توانی رستن ازشوخی که زلف او
کمند کردن مردان ازخود رسته می بینم

بناخن سینه خود میخراشم
زدل جز حرف عشقت میتراشم

بسی کم نام تر بودم زذره
بدنیسان مهر رویت کرد فاشم

نباشد پیش من جز یادان سرو
ببین ای پند کو حسن معاشم

دوعالم کفتی ارزد ژنده فقر
چنین ارزان منه نرخ قماشم

زدیده کرده ام پردامن ازدر
بیا تا در قدمهای تو پاشم

فتد ازساکنان سدره هر صبح
خروش ازنالهای دل خراشم

مرا کفتی سك من باش جامی
سك تو کر نباشم بس چه باشم

چومی دورازان لعل میکون خورم
حریفان می لعل ومن خون خورم

شدم ناتوان ازغمش وین زمان
خورم غم که دیکر غمش چون خورم

چومن سرخوش ازجام عشقم چرا
می عشرت ازخم کردون خورم

اکرمست لیلی شوم دور نیست
چومن باده ازجام مجنون خورم

کل آمد بکف جای جامی چه عیب
که درپای کل جام کلکون خورم

مابر نجوری ومهجوری ودوری ساختیم
بزم وصل دوست را نادیکران پرداختیم

نقد قلب مانشد رایج بباز ارفنا
تاچوزر در بوته غم صدرهش بکداختیم

قامت ماچنك شد واندر سماع اهل درد
جز بمضراب غمت آن چنك را ننواختیم

هردم آلاید بخون جای خیالت راسرشك
کرچه صد بارش بدین جرم ازنظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیکنامی زن که ما
برسر بازار رسوایی علم افراختیم

تابشطرنج نظر باآن دورخ برویم دست
درنخستین دست نقد دین ودل درباختیم

جامی ازسلك سکانت دور میریزد سرشك
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

وقت آن شد که ره دیرمغان برکیرم
سبحه ازکف نهم ورطل کران برکیرم

میرو دعمر کرانمایه بکوشم یکچند
مایه دولت ازین کنج کران برکیرم

رسم هستی که حجابست میان من ودوست
بمددکاری ساقی زمیان برکیرم

هرچه اطلاق توان کردبدان اسم وجود
دست ازان باز کشم خاطر ازان برکیرم

هیچ ناکفته بمهر توشدم شهره شهر
آه اکر مهر خموشی ززبان برکیرم

مخورم خون دل از جام غم آروز مباد
که من این ساغر عشرت زدهان بر کیرم

جامی ازجمله جهان دل ببرد شاهد عشق
کرنقابش بسر انکشت بیان بر کیرم

مزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام
عشق تو در دل داشت جان عاشق دیرینه ام

وقت خطیب شهر ماخوش کو ببزم محتسب
یکسر برد تاپای خم ازمسجد آدینه ام

از بس که جرعه برسرم ریزند مستان لبت
هست ازپلاس میکده آلوده ترپشمینه ام

در کریه عمر آمد بسر وزشوق لعلت سینه پر
صد کنج کوهر ریختم خالی نشد کنجینه ام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقیٔ ازل
تا داد پیر میفروش از جام می آینه ام

من که شبهادورازان کل خاك برسر میکنم
همچوسبزه صبحدم ازخاك سر برمیکنم

درچمن می افتم ازشوق رخش در پای کل
دامن کل را زخوناب جکر تر میکنم

چون نمی بینم قدش رادرچمن بریاد او
میروم نظارهٔ سرو وصنوبر میکنم

بسته ام باانکه اهل ملتم دل در بتان
کرچه ازخیل خلیلم کار آذر میکنم

دردعشقت ساخت روی خاکسارانرا چوزر
یعنی اکسیر وجودم خاك رازر میکنم

چون تو پیش آیی زبانرا قوّت تقریر نیست
کرچه هردم صد سخن باخود مقرّر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من زان توام
سادکی بین کین فسونرا ازتو باور میکنم

برسر کوی بتان بس بود این مرتبه ام
که نهادند لقب درد کش مصطبه ام

کر کند همدمی ای ماه مرا کوکب بخت
شاه سیاره بجالت برداز کوکبه ام

من چوزر پاك عیارم بوفایت که مزن
هردم ازسنك جفا بر محك تجربه ام

کس نه بیند پس ازین روزخوش ارزانکه کنند
برهمه خلق جهان بخش غم یکشبه ام

جامی ازبخت سیه نیست جز اینم هوسی
که کشد پهلوی آن دانهٔ در چون شبه ام

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم
توخودبکو که بجای تو ماچه بد کردیم

مردم چشم رمد دیده کو خیال رخت
که ما زخاك درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده راپی فراشیٔ حریم درت
نماند آب بخون دلش مدد کردیم

حدود منزل دل عشق وشوق وصدق وصفا
پی نزول وقوفش بچار حد کردیم

بلند کشت سخن چون بقامتت نرسید
چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محك امتحان هرآن نقدی
که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم ازخرد میزد
به یکدو جام میش فارغ ازخرد کردیم

هر صبح خروشی زدل تنك برآریم
فریاد زمزغان شب آهنك برآریم

ساقی کل مارا بزن ازجام می آبی
تا روزنهٔ نام ودر ننك برآریم

مستی وخموشی نسزد مطرب ما کو
تا شور وفغانی زدل چنك برآریم

ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید
کز همدمیٔ تیره دلان زنك برآریم

فرهادوشانیم که کر قیمت لعلت
صد کوهر کانی بو دازسنك برآریم

چون صلح کنان برصف یاران فکنی تیر
ما برسر پیمان توصد جنك برآریم

زفرقت توچکویم چه ناتوان شده ام
زقحط آب چمن چون شود چنان شده ام

زمان وصل توچون زود همچو برق کذشت
زنوك هرمژه من ابرخونفشان شده ام

زبس که کشته ام ازفکرآن میان بارتك
زچشم مردم بارتك بین نهان شده ام

سموم هجر توام پی براستخوان نکذاشت
پی سکان درت مشت استخوان شده ام

برآستان تو کامد سریر عزت من
برآستان که کم ازخاك آستان شده ام

طفیل خیل سکانم تفقدی میکن
بکوی تودوسه روزی که میهمان شده ام

مکو که پیر شدی ترك عشق کن جامی
که من بعشق تو پیرانه سرجوان شده ام

زهی قدّت نهال کلشن چشم
مه رویت چراغ روشن چشم

خراب آباددل مردم نشین نیست
فرودآ ای پری درمسکن چشم

زخون دل چنان پرشد دردنم
که میریز دبرون ازروزن چشم

زکویت هرخس وخاری که چینم
نشانم چون مژه پیرامن چشم

ز گریه تا بدامن غرق خونم
چو میرم خون من در گردن چشم

چو کرد د درفشان لعل تو جامی
زلعل و در کند پر دامن چشم

نیایم سوی تو هر چند سوز شوق دیدارم
ترا گر درحق یاران فتد اندیشهٔ قتلی
زشوق آن لب نوشین زدیده تا سحر هر شب
ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زینسان
همی بینم به بستان سرو قد تست میکویم

که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
عقیق ناب میریزم سرشك لعل می نارم
بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
زسودای پری رویی سر دیوانکی دارم
همی تابدز گردون ماه روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دلرا گفت رو جامی
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

روی تو غایب از نظر گلرا تماشا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان
گیرم بلب مهری نهم گز ناله وافغان رهم
نی بی تو برك زیستن نی مرك من در دست من
حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده جا
تن را دوا گردم طلب آسوده گشت از تاب تب

چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
دل را صبوری چون دهم جان ناشکیبا چون کنم
اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
خود گو بجای آشنا بیکانه را جا چون کنم
دارم بدل داغ عجب آرام او را چون کنم

گویند جامی دمدم بیرون مده از دیده نم
زینگونه گر طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
تا شد آن ماه مسافر ز بسر عشرت فرناز
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
رخ پر از اشك من وخاك درت آری هست
غبغبت را چکنم وصف که در خوبی ولطف

که توان کرد بخاك قدمش جان تسلیم
ما بصد حسرت دردیم درین شهر مقیم
آه اگر یار فراموش کند آن عهد قدیم
بر سر کوی تو با خاك برابر زر و سیم
هست با کوی زنخدان تو سیبی بدونیم

دست بردم که کشم شعر چو زلف سهیش

کفت جامی بکش افزون قدم از حد کلیم

از چشم خوابناك تو بیخواب مانده ایم
تا دیده ایم کوشهٔ محراب ابرویت
بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما
هر جا کشیده ایم زدل آه آتشین
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست
پهلو که مانده ایم در آنکو بخار وخس

وز زلف تابدار تو بی تاب مانده ایم
چون عابدان بکوشهٔ محراب مانده ایم
از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
صد داغ ازان بسینهٔ احباب مانده ایم
زینسان که دور ازان در نایاب مانده ایم
گویی بخار بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه وسجاده تا بکی
با هر چه بود درهن می ناب مانده ایم

شدم دیوانه وان طفل پری پیکر زد سنگم
روای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو
بخواهم تا قیامت خاستن چون کوهکن زینسان
دو رنگی میکند رخسار زرد و اشك سرخ من
چو چنك از هر رگم صد نغمهٔ عشرت فراخیزد
کشیدم همچو عود از چنك غم صد گوشمال اما

کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم
که از دست دل سخت تو آمد پای بر سنگم
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم
اگر بخت افکند سر رشتهٔ زلف تو در چنگم
شد از هر گوشمالی تیز تر سوی تو آهنگم

مده پند من ای ناصح که جامی نیکنامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

مانده ام از یار دور و زنده ام
بر نیارم کند ازان لب بوسهٔ
برده ام لاغر تنی پیش رقیب
بندگان داری سگان هم نیز من
تا چشیدم لذّت غمهای تو
ز اطلس شاهی اگر عورم چه باك

زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
گر چه عمری در طلب جان کنده ام
استخوانی پیش سك افکنده ام
بندگان را سك سگانرا بنده ام
آید از شادی عالم خنده ام
خلعت من بس لباس ژنده ام

گفتهٔ جامی نمی ارزد بهیچ
هر چه میگویی بدان ارزنده ام

کی بودیارب که جادر یثرب وبطحی کنم
که بمکه منزل وکه درمدینه جا کنم

بر کنار زمزم ازدل بر کشم یك زمزمه
وزدو چشم خون فشان آن چشمه رادریا کنم

صدهزاران دی درین سودام امروزشد
نیست صبرم بعدازین کامروزرافردا کنم

یارسول الله بسوی خود مراراهی نمای
تاز فرق سرقدم سازم زدیده پا کنم

آرزوی جنت الماوا برون کردم زدل
جنتم این بس که برخاك درت مأوا کنم

خواهم ازسودای پابوستنهم سردرجهان
یا بپایت سر نهم یاسردرین سودا کنم

هردم ازشوق تو معذورم اکر هرلحظهٔ
جامی آسانامهٔ شوق ترا انشا کنم

چند روزی می برد بخت بداز کوی توام
باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دورازین درهم منت کویم دعاهم جان ودل
هرکجا هستم بجان ودل دعا کوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
من ندانم چونکنم درماندهٔ خوی توام

بکذردزین سقف زنکاری مرا ایوان عیش
باز اکر افتد نظر برطاق ابری توام

رخ نهفتی تابمیرم بی تومن خود زیستم
زین کنه تازنده ام شرمنده روی توام

درچمن کشتم بسی چون آب نامد درکنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی کر بریزی آن بود لطف عمیم
لیك می آید دریغ ازدست وبازوی توام

تنکدل مانده بفکر دهن تنك توام
سنك برسینه زنان ازدل چون سنك توام

داشتم حسن رعایت زرخت چشم ولی
تنکیٔ عیش رسید از دهن تنك توام

کرشدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدینکونه زشوق رخ کلرنك توام

کاه جنك آشتی وآشتیت خونریزیست
کشتهٔ آشتیٔ وسوختهٔ جنك توام

منهم آن بلبل شوریده که از کلشن قدس
روی درباغ جهان کرده باآهنك توام

تارچنکی شدم ازضعف چوجامی وهنوز
نیست ممکن که خلاصی بودا زچنك توام

عمریست دل بمهرووفای تو بسته ایم
پیوند باتو کرده واز خود کسسته ایم

زهاد وخلد نسیه واوباش نقد عیش
ماخود بدولت غمت ازهر دورسته ایم

ماراچودرحریم وصال توراه نیست
دل پرامید برسرراهی نشسته ایم

باخود خیال آرزویی بسته هرکسی
مادیده ازدوعالم ودل درتو بسته ایم

کفتم شکستهٔ دل جامی بعشوه کفت
آخرچه شدنه جام مرصع شکسته ایم

زارمی نالم وکس نیست که کوید حالم
پیش آن ماه که ازدوری اومی نالم

پای هرجانهد آن سروکنم روزبچشم
چون شود شب روم ودیده برآنجا مالم

غنچه کوناز مکن هردم وکل نیز که من
بلبل باغ توام درهمه فارغ بالم

هست هربرك کلی بی تومراداغ دلی
وه که باغ وچمن آتشکدهٔ است امسالم

آن دورخ درنظر ازموی میان هیچ مکو
زانکه این نکته دقیق ومن مسکین لالم

قرعهٔ وصل زدم یارزرخ پرده فکند
لله الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف اوکفت کمین بندهٔ مایی جامی
رفت برچرخ برین کوکبهٔ اقبالم

شکر خداکه شیخ نیم شیخزاده هم
وزمنکران کول ومریدان ساده هم

مستغنیم بتربیت پیر میفروش
زین مرشدان راهزن ازره فتاده هم

زان مرشدم چه کار کشاید که توبه ام
ازروی خوب میدهد وجام باده هم

کشتم بسی بمدرسه هاکس نیافتم
کزدرس عشق افادهٔ کند استفاده هم

زابنای خاندان مروت نشان مپرس
اهل دلی نماند ازان خانواده هم

منشین زپای اکرنبود خنك بادپای
عزم حرم سواره توان وپیاده هم

جامی بعیش کوش که کس رازجام دور
کم زانچه قیمتست نیامد زیاده هم

شب تاسحر کرد سرکوی تو پویم
باآن درودیوار غم عشق توکویم

چون لاله اکرخاك شوم برسر کویت
باداغ توبار دکر ازخاك برویم

تاباد صبا نکهتی ازپیرهنت یافت
بوی تودهد برکل نسرین که ببویم

حیفست بخون دلم آلوده خدنکت
برچشم تراندازکه ازکریه بشویم

تاروی تودیدم منم واشك دمادم
بنکر که چهامیرسد ازدیده برویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد کرا گویم و درمان ز که جویم

جان داغ تو دارد جگرم غرقه بخون هم
تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر شکل دلاویز تو اینست بسا کس
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپه اشك و بر افراخت علم آه
شد ملك غمت رهزن بیرون و درون هم

آن جادوی دلها نه چنان زد ره جامی
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم باهم
امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم باهم

چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه
ز بستان وجود افتاده و ملك عدم باهم

برو مطرب که در چنگ غم دوران چو عود امشب
دل و جان ساز کرده ز آه و ناله زیر و بم باهم

همیراند سوار آن شوخ و از هر جانبش دلها
روان گشته که دیدست اینچنین شاه و حشم باهم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من
ز سوز من همانُدم سوختی لوح و قلم باهم

بپرس از شمع مجلس حالم ای خورشید مه رویان
که می سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد درد بیش از بیش و صبر کم ز کم باهم

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم
گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

بر جانم از تو هرچه رسد جای منتست
گر ناوك جفاست و گر خنجر ستم

سر گشتگان بادیه پیمای عشق را
هجر تو ره نمود به سر منزل عدم

شد سینه ام شگاف شگاف از خدنگ آه
وز هر شگاف آتش دل میزند علم

روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

چو نبود روی جانان دیدهٔ روشن نمیخواهم
چه جای دیدهٔ روشن که جان در تن نمیخواهم

میفروز ای رفیق امشب چراغ کلبهٔ غم را
که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم

زنار و پود هر جنسی تنش آزار می یابد
بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم

غمش آتش بمن در زد رمید از تن خیال او
که من شهباز قدسم گوشهٔ گلخن نمیخواهم

نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی پایان
غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

تنم چون خاك گردد در رهش آبی زن ای دیده
که من این گرد محنت را بر آن دامن نمیخواهم

بصد خواری وصالش خواستم گفتا برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

من بیصبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
بلای جان شود هر دیدن و من همچنان بینم

سواره شوخ من در جلوهٔ نازست و من حیران
که آن پا در رکاب و گاهی آن دست و عنان بینم

نهاده در کمان تیر از پی صید و من مسکین
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

پس از عمری ریاضت انچه سالك را بود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم

من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

بکویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم
بجای او همین فرسوده مشت استخوان بینم

کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا
که فردا چون کنم آن آفت جان را چه سان بینم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لعلفام چون گویم

لبت گهی که در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
که قدر این کرم مستدام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام میدارند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

چو جامی از هوست می پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

اگر بکوی تو شب سری بخشت نهم
سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد
چو تن بیاد تو در خاك و سر بخشت نهم

ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد
چو گام سعی نه بر وفق خوب و زشت نهم

زکشت زار حیاتم بس این که مجلس عیش	به پای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

زدست رفت سر رشتهٔ وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

هر دم ارتیرت فتادی بر دلم	صد در رحمت کشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از هر دری	پر تو رویت فتادی بر دلم
سر حسنت را که بودی آینه	کرنه خودرا جلوه دادی بر دلم
دل بفریاد آمدی ازدست تو	کرنه من دستی نهادی بر دلم
سینه ازغم چاك شد خیز ای رقیب	تا خورد یکلحظه بادی بر دلم
دیده عمدا بستم ازخوبان ولی	نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یاد تست
شد فرامش هر مرادی بر دلم

از عشق تبرا چکنم جون نتوانم	با عقل تولا چکنم چون نتوانم
از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم	تدبیر و مداوا چکنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت	پوشم نظر اما چکنم چون نتوانم
هر چند که بکذشت ز حد وعده وصلت	آهنك تقاضا چکنم چون نتوانم
زد شعله بجان شوق وصال تو ام امروز	تأخیر بفردا چکنم چون نتوانم
خاریم شکستست، بپابر سر کویت	عزم کل و صحرا چکنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترك رخ زیبا چکنم چون نتوانم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم	بی منت نظر بخیالی ازو خوشم
شوق تو شد فزون زتماشای سرو و کل	بالا کرفت ازین خس وخاشاك آتشم
غش میکنم بیا دلب لعل دلکشت	ازجام دور می نرسد باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نمی شود	صدبار کرچه چهره بخون شد منقشم
چشم امل بچشمهٔ کوثر چرا نهم	از جام نیم خورد تو کر جرعهٔ چشم

جامی زدر و کوهر اکر جام من تهیست

خاشاك فکر بیهده دارد مشوشم

کر دهد بوی صحبت تو نسیم	نکنم یاد خلد وذکر نعیم
چون منجم خط تو دید سترد	رقم مه ز صفحهٔ تقویم
چند بر سیم نرخ کوهر وصل	کرده ازاشك آستین پر سیم
کر کشایی بحرف میم دهان	جوشد آب بقا ز چشمهٔ میم
همچو آب حیات اکر کذری	بر سر خاك کشتکان قدیم
منکر حشر را شود روشن	سر یحیی العظام وهی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

چشم منی و خانه تو چشم خانهٔ ام	حق القدوم تو کهر دانه دانه ام
چون مردمان خانهٔ چشم میان آب	ازبس که آب دیده کرفته است خانه ام
اکنون که زیر ران تو رام است رخش حسن	میکن نوازشی بسر تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصهٔ که برد	خواب طرب زچشم حریفان فسانه ام
روزی که برامید تو قالب کنم تهی	بالین بس است خشتی ازین آستانه ام
زآواز سیل چشم ترم دل همی طپد	رقصی چنین اثر دهد آخر ترانه ام

جامی نیم که خسرو وقتم بملك عشق
منشور خسروی غزل خسروانه ام

هرشب دم کرم ازدل غمناك برآرم	وزتف جکر دود بر افلاك برآرم
تا کی زغمت خاك بسر ریزم ازآن روز	اندیشه همی کن که سر ازخاك برآرم
بی روی تو با لاله و کل چون رهم ازآه	بر شعله چه سان راه زخاشاك برآرم
در کردن بخت اربودم طوق سعادت	روزی سرازن حلقهٔ فتراك برآرم
آلوده بخون تیر توخیست ندانم	کش زین دل ناپاك چه سان پاك برآرم
صد جای بسوز دلبم ازبوسهٔ پیکان	چون تیر ترا از جکر چاك برآرم

جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناك برآرم

خوش آنکه توشب خواب کنی من بنشینم
تاروز چراغی نهم وروی توبینم

باشد بکمانخانهٔ ابروی توام چشم
چشمان تو ناکرده زهر کوشه کمینم

کاهی بتصور زلبت بوسه ربایم
کاهی بتخیل زرخت غالیه چینم

پوییدن راه توبسر کرد هدم دست
ازشادیٔ آن پای نیاید بزمینم

باباد صبا بعد سجودت نکنم روی
ترسم که بردخاك درترا زجبینم

خواهم من دلداده خودازمهر توجان داد
هردم چه کشی خنجر بیداد به کینم

جامی مخور اندوه که جزمهر بتان نیست
دین توکه من ازدور جهان شاد بدینم

تندمیراندی ومیسوخت سراپای وجودم
که بزیرسم اسب توچرا خاك نبودم

بجفا دورمکن روی من ازخاك درخود
کین همان روست که صدره بکف پای توسودم

زیرلب دی سخنی کفت بمن ازبس عمری
بخت بدبین که بس ازبیخودی آن هم نشنودم

خاستم ازسرجان برسر کوی تونشستم
کاستم ازدل ودین درغم عشق توفزودم

تو بتو کرچه درونم همه خون کشت چوغنچه
بشکایت زتو باهیچکسی لب نکشودم

روی خوبت فکند عکس بهرسو که نهدرو
تازآینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چوشد ازجام غمت ساقی رندان
من باه سحری نغمهٔ شوق توسرودم

بدیدهٔ که زراه توخاروخس چینم
دریغم آید اکر برکل وسمن بینم

اکر کنند بمن عرض دنی وعقبی
من آستان توبرهرد وجای بکزینم

من ودعای توپیوسته این بود کارم
من وهوای توهمواره این بود دینم

مکو بطرف چمن شو نظارهٔ کل کن
چومرغ باغ نه‌من عاشق ریاحینم

مرازباغ چه آید زکل چه بکشاید
چوشوق روی توآشفته ساخت چندینم

چه پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست
سك توجامیٔ آشفته حال مسکینم

خواهم که دمی درقدم آن پسرافتم
رخ برکف پایش نهم وبیخبرافتم

دیکر بنظاره نروم برسر راهش
ترسم که شوم بیخود وبررهکذر افتم

هرچند بصد خواریم افتاده براهش
آنروز مبادا که بجای دکرافتم

زینکونه که ازدیده رود اشك دمادم
نبود عجب ارغرقه بخون جکرافتم

شاید بترحم کند آن شوخ نکاهی
ای غم مددی کن که ازین زارترافتم

جامی کراز ینکونه رسد اشك دمادم
چون خانهٔ کل زود زبنیاد برافتم

زهی بوعدهٔ وصل توتازه جان وجهانم
بیا که بی توزدردغم فراق بجانم

غم فراق ندانم چه کونه پیش توکویم
که چون زخ توبه بینم رود زکار زبانم

ببخش منصب فراشیم که آن سرکورا
بدیده خاك برویم زکریه آب فشانم

اکر بکوی توخاری خلد بپای سکانت
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق کرم میکشند کوبکشیدم
که من نهفتن این رازبیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرازخیل غلامان
بس این شرف که بدانی که من زخیل سکانم

سینه شکافم هرسحر کاید صبا زان منزلم
باشد خوردزین رهکذر یکلحظه بادی بردلم

چشمم زخوبان درفشان دل همدم آه وفغان
طبع بلاجو همچنان باشد بدیشان مایلم

هستم زمرغ بسته پردردام زلفش بسته تر
بسم الله اینك تیغ اکرخواهی همین دم بسملم

زینسانکه آید دم بدم زین چشم طوفان بازنم
مشکل رسد ازموج غم کشتی بسوی ساحلم

بنود زبان کویا مرا جزبهرناله چون درا
ای کاش ازین محنت سرا کردون به بندد محملم

جانم زجانان نکسلد پیوند پیمان نکسلد
تارشتهٔ جان نکسلد دستش زدامان نکسلم

جامی صفت رفتم فرودرلای خم بی لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از کلم

هرشب به پاسبان توجان درمیان نهم
وانکه رخ نیاز بر آن آستان نهم

کفتی رخم ببین وبجان منتم بکش
فرمان برم بدیده ومنت بجان نهم

پای مرا بقید وفا استوارکن
زان پیش کزجفای توسردرجهان نهم

شبها زشوق روی توباچشم اشکبار
بنشینم ونظر بهمه آسمان نهم

هرغم که یابم ازتوبدل سازمش نهان
وانکهٔ بروز داغ تومهر ونشان نهم

مپسند کز تو صید بود بهره مند و من / محروم وار چشم به تیر وکمان نهم

جامی زشیخ صومعه نکشود سر عشق
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

بمسجدی که خم ابروی ترانکریم / نماز را بکزاریم وسجدهٔ تو بریم
اکر بکوی تو باشد مرا مجال کذر / بخاك پات که ازحور وخلد واکذریم
تراچو هست بحال شکستها نظری / بحال ما بنکر کز همه شکسته تریم
زدست خضر چه سود آب زنده کی مارا / اکر زساغر لعل تو جرعهٔ نخوریم
باستخوانی اکر چند یاد مانکنی / هزار شکر که باری ازان سکان دریم

سك تو دوش بجامی فغان کنان میکفت
خموش باش که از ناله ات بدرد سریم

تو شاه مسند حسنی ومن کدای کمینم / مرا سعادت آن از کجا که باتو نشینم
چوخاك روبیٔ آن درد ریغ داشتی ازمن / کذار تاخس وخار درت بدیده بچینم
سواره رفتی وسودم جبین براه تو چندان / که شد نشان سم اسب وماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم زنام ونتك برستم / میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم
بهرکجا کذرم دولت وصال تو جویم / بهر طرف نکرم جلوهٔ جمال تو بینم
بسوخت جان من از کریهای تلخ چه باشد / بخندهٔ بنوازی ازان لب شکرینم

بتیغ قهر مفرما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست برین آستانه بهر همینم

کل شد حریم کویت از اشك لاله کونم / باشد هنوز تشنه خاك درت بخونم
ازبار دل تن من آمد چو کوه ورنی / در موج خیز کریه مشکل بود سکونم
زداز حباب خیمه کرد من آب دیده / من با قد کم ازمو آن خیمه راستونم
چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود ورشته / کین سوز د آن کداز داز آتش درونم
کرتارهای مویم برتن شود سلاسل / نتوان کشید بیرون ازورطهٔ جنونم
ناصح چراغ عیشم شد کشته ازدم تو / تاکی بترك خوبان بر سردمی فسونم

می پرسیم که جامی بادرد عشق چونی
من بیخودم ندانم هم خود بکو که چونم

دمی نکذرد کز غمت خون نکریم / زوصلت جدا مانده ام چون نکریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی / که بریاد آن قد موزون نکریم
نیارم سوی لب دمی جام باده / که بریاد آن لعل میکون نکریم
زلیلی مرا هیچکه یاد ناید / که بر محنت ودرد مجنون نکریم
نه خون جکر ماند ونی آب دیده / نه ازبی غمی دان که اکنون نکریم

نه بینم دمی کریهٔ زار جامی
که ازدیده ودل بروخون نکریم

چه حسنست اینکه کر هر دم رخت را صد نظر بینم / هنوزم آرزو باشد که یکبار دکر بینم
چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد از کریه / برون آیی وچون عمر عزیزت در کذر بینم
مکو در ماه وخور بین الله الله چون شود ممکن / که تو پیش نظر باشی ومن در ماه وخور بینم
بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیکر / بود کز پرتو رخسارش امشب را سحر بینم
چو محرومم زدیدارش بکوی اوروم باری / زمانی بهر خرسندی بران دیوار ودر بینم
سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم / که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت واندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش دکر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم / ان رخ فرخ وان قامت موزون بینم
زیستن دور زروی تونه ازطور وفاست / شرمسارم که دکر روی تراچون بینم
تاکرفتست غمت ملك دل ازسیل سرشك / هرشبی برسپه خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم / کرنه هر لحظه در ومهر توافزون بینم

شربت وصل کرم کن که زبیماریٔ هجر
جامیٔ سوخته را حال دکرکون بینم

نه صبر آنکه ازخاك سرانکوی برخیزم / نه روی آنکه بنشینم سکش را آب رو ریزم
چنان در مهر آن خورشید خو کردم بتنهایی / که کردستم دهد از سایهٔ خودنیز بکریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا   بهانه سازم از ادست درد امانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی   زفکر دنی وسودای عقبی داد پرهیزم
نمیخواهم زغیرش در جهان دیار ازان هردم   زسیلاب مژه چون نوح طوفانی برانکیزم
چوفرهادم ازان بر سینه باشد کوه درد وغم   کزان شیرین دهان نبود میسر عیش پرویزم

مکو بیدای نکوخواهان کزان بدخو ببر جامی
معاذالله اکر ازوی ببرم باکه آمیزم

هر زمان کویم زدل مهر رخت بیرون کنم   لیك باخود بس نمی آیم ندانم چون کنم
بوالعجب کاری که خلق در پی درمان من   من بفکر آنکه هردم درد خود افزون کنم
جای تکبیر ودعا خواهم زلیلی قصه خواند   تاکه ار روزی کذر بر تربت مجنون کنم
خاق را بر مجمر غم دل بسوزانم چوعود   ناله درچنك فراقت کر بدین قانون کنم

کشته شد جامی زهجر افسانهٔ وصلش چه سود
مرغ بسمل کی زید صد بار اکر افسون کنم

من کیم تا رو بران رخسارهٔ زیبا نهم   کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
جون سواره بکذری از نعل سم مرکبت   هر کجا یابم نشان ازشوق روی آنجا نهم
داغ بر توسن منه بکذار ازبهر خدا   تا شکافم سینه وآن هم بر دل شیدا نهم
رام شوای آهوی وحشی که نزدیك آمدست   کز غمت دیوانه کردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت با رقیب کوردل کفتن چه سود   آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
من که امروز ازمی وشاهد بنقدم در بهشت   زیر پهلو خار پاشم زیر سر خارا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او   چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی ازشوق لبت وقتست اکر در میکده
خرقه وسجاده رهن ساغر وصهبا نهم

اینچنین کز دیده ودل غرق آب وآتشم   رخت هستی را زموج غم بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب کر نباشد کو مباش   زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم
شهسوارا بیکسانرا کس بجوید خون بها   زار کش جون مور زیر نعل سم ابرشم
تومکر ترکش همی بندی ومن درغم که چون   بردل افکار آید ناوکی زان ترکشم

تاقیامت همچو جامی مست وبیهوش اوفتم
کرزجام نیم خوردت جرعهٔ دیکر چشم

کرهمی باشم بکنج خانه شیدا میشوم   ورهمی آیم میان خاق رسوا میشوم
ای خوش آندم کو چوطفلان میزند سنك جفا   تاکه ازجایی من دیوانه پیدا میشوم
لطف پنهانی وراز اشکارم میکشد   تابدین حدکی خراب شکل زیبامی شوم
باغبانا بهر کل جندین مجو آزار من   چون ازین بستان من ازبهر تماشامی شوم
روزها با این وآن هرنوع باشد بکذرد   وای جان من دران شبها که تنها می شوم
کفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون   مهلت ازحد بیش شد بهر تقاضا می شوم

جامیا روی خلاصی کی بود جون درد عشق
میرود پیش ازمن بیچاره هرجا می شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم   یار سیدی بسر کوی بت سیم تنم
چه شود کر بکذاری که بصد کونه نیاز   چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
کرمرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ تو   باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
وربکویش نتوانم که برم ره باری   سر بدان پای که انجا رسد ایثار کنم
روزم ازشب بتر وشب بتر ازروز بود   هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل شربت مرکم بچشان زودتری   تابکی خون جکر نوشم وجان چند کنم

جامیا بس که کنم درددل خونین شرح
جای آن دارد اکر خون بچکد از کفنم

من بیدل دمی زآمد شد کویت نیاسایم   ولی هر کز نمی بینم تراچند انکه می آیم
مرا زین درمران چون باسکانت بسته ام عهدی   که تا جان در تنم باشد بود خاك درت جایم
بکرید زار وکوید جان ازین مشکل توان بردن   جراحتهای پیکان ترا باهر که بنمایم
اکر بوسیدن پای تونتوان کاش بکذاری   که رخسار غبار آلود بر خاك درت سایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی   چو ازخواب اجل روز قیامت چشم بکشایم

زروی مردمی یکره بکو جامی سك مایی
اکرچه آنچنان هم نیستم کین نام راشایم

خیالی بود یارب یا بشب در خواب میدیدم
که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم

باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

چه حاجت بود بزم افروختن در بزم او یارب
چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدم

بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را
چو خود را برمراد خاطر احباب میدیدم

بسی بر خاك سودم پیش پای ساقی ازمستی
سری کش سجده که در کوشهٔ محراب میدیدم

بآب زندکی می برد اقبال وصال او
دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همیدادند بهر جرعهٔ اما
زجامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

چو آنم دست رس نبود که روزی توسنش کیرم
روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم

من ار بار سفر می بندم از خاك درش باری
تو باش ای جان که خواهی از سکانش عذر تقصیرم

پس از مردن بخاکم کر زیارت آیی ای محرم
مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم

چه عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق
خدا را ز آهن نعل سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر و نه یارای وصل او چه حالست این
بر آی ای زار مانده جان ز تن کاینست تدبیرم

چو من اینجا بجان درمانده ام از عشق بد کیشی
چه سودای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم

بیا ای اشك تا بر روزکار خویشتن کریم
چو شمع از آتش شبهای تار خویشتن کریم

ندارم مهربانی تا کند برحال من کریه
همان بهتر که خود برحال زار خویشتن کریم

مراهم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد
نکویی کز غم یار و دیار خویشتن کریم

مدد فرما بخون ای دل چو در چشمم نماند آبی
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن کریم

مکو جامی نشاید کریه از بیداد مهرویان
که من چندین زبخت خاکسار خویشتن کریم

چون خاك شوم کر کذری سوی مزارم
بویی جکر سوخته یابی ز غبارم

چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش
آن به که بخاك سرکوی تو سپارم

در کلشن جان میشکفد صد کل شادی
زان غنچه که در سینه زپیکان تو دارم

هردم کنم از خون جکر خاك رهت کل
تا روزنهٔ دل زرخ غیر بر آرم

نه لایق تشریفم و نه درخور بیداد
یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوتهٔ هجران چو زرم کر بکدازی
دیکر نشود در محك عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سك مایی
ورنه من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم
بچشم حسرتش از دور بینم

کهی کز خاك کویت دور مانم
مبادا جای جز زیر زمینم

کنم همچون مژه بر چشم خود جای
خس و خاری که از کوی تو چینم

بآسایش غنودن چون توانم
بلای همچو هجران در کمینم

مکو جامی بروزین در نه آخر
سکانت را غلام کمترینم

چو نتوانم که بر خاك کف پایت جبین مالم
ز دورت بینم و روی تظلم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این
کذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم

دوای درد دل خواهم از آن خاك سم اسبش
زدیده کل کنم بر سینهٔ اندوهکین مالم

مپیچ از من عنان ای عمرو چندانی امانم ده
که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان وار میرانی نمیکویی
که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین پس و خاك در پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

زلعلش کام جستم داد دشنام
بحمد الله که باری یافتم کام

بروای ماه کردون کوشهٔ کیر
که آمد ماه من بر کوشهٔ بام

چو بریاد لبت نوشم می لعل
لبالب کرد دازخون جکر جام

برخ ماهی ولی ماه دلفروز
بقد سروی ولی سرو کل اندام

همای سدره باشد کمترین صید
خطت روزی که کردمه نهد دام

مکو عشقت زکی بودست تاکی
ندارد عشق ما آغاز و انجام

سکت را کاش جامی نام بودی
که راندی بر زبانش که که این نام

من که برباد رخت ان آستان مسکن کنم
کی بعمر خویشتن یاد کل وکلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای او
ورکسی انکار اینمعنی کند روشن کنم

غمزهٔ شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا
باخیالت نیم شب کردست در کردن کنم

بس که لاف بندکی زد سرو پیش قامتت
راستی هرجا رسم ازادیٔ سوسن کنم

آنچه زاهد میکند درخانقه هرصبح وشام
والله ازمیخانه ام رانند اکر آن من کنم

جان چه آرم پیش کنجشکی که ازبامش پرد
مرغ شاخ سدره راچون دانهٔ ارزن کنم

صحبت عیش وحضور یار وایام بهار
ازخرد نبود که اکنون ترك می خوردن کنم

کی برد بیمایه جامی را شبان تیره خواب
بس که ازداغ جدایی ناله وشیون کنم

ای بی توچوغنچه خون درونم
بنکر بسرشك لاله کونم

زارم مکش اینچنین خدارا
هرچندکه یافتی زبونم

آنیست ترا بخوب رویی
کان کشت بعشق رهنمونم

هرلحظه چه پرسیم که چونی
همخود بنکر به بین که چونم

هرشب من واه وناله جامی
اینست نوای ارغنونم

براه توسنش صدنازنین راخاك می بینم
سرچندین عزیزش بسته برفتراك می بینم

بتیغ غمزه خواهدریخت خون صدمسلمانرا
بخاك راه اوهرجاخس وخاشاك می بینم

زشوق نکهت پیراهنش هرصبح درکلشن
لباس غنچه پاره جامهٔ کل چاك می بینم

مراحال دل آوارهٔ خود یادمی آید
زدرد عاشقی هرجادلی غمناك می بینم

چه شد بیچاره جامی رادرین شبهای غم یارب
که نام اوزلوح زندکانی پاك می بینم

اینچنین واله وشیداکه زعشق تومنم
حاش لله که بود بی توسر زیستنم

زارم ازهجرتو کوبخت که همراه صبا
خویش راچون خس وخاشاك بکویت فکنم

تارسیدی بمن آواز سپاه توکهی
وه چه بودی بسرراه توبودی وطنم

جان ندانم که دکرجای کجاخواهدساخت
اینچنین کزغم واندوه توبکداخت تنم

شدچنان قالبم ازضعف که درروی نکری
هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

روی درکوی عدم کرده ام ای پیك صبا
یادکاری سخن چندرسان زان دهنم

تاری ازپیرهنش بهرخدا سوی من آر
تابدوزند بدان ازپس مردن کفنم

جامیا آنچه من ازجام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبراز خویشتنم

معاذالله ازان شبها که بوداز حدبرون دردم
توبااغیارمی میخوردی ومن خون همی خوردم

روی این وآن هردم چوساغرمیزدی خنده
من ازغم چون صراحی کریهٔ خونین همیکردم

پری راکی رواباشد که کردد دیو همزانو
من بیدل زغمهای چنین دیوانه میکردم

نسوزی اینچنین درحیرتم کرشمهٔ دانی
زجان غصه فرسود ودل اندوه پروردم

چوجان ودل عزیزی باکرفتاران مکن خواری
چوشاخ کل لطیفی برحذرباش ازدم سردم

بکوشت آید ازهر ذرهٔ من ناله وآهی
پس ازمردن برت کرآوردبادصبا کردم

ببزم عیش تاازجام شوقم جرعهٔ دادی
بقلاشی ومیخواری چوجامی سربرآوردم

بنازبرمشکن چون نیازمند توییم
ترحمی که اسیرخم کمند توییم

سواره دی بکذشتی وماهنوز ازشوق
نهاده روی بخاك سم سمند توییم

بسوز جان ودل ما برای دیدهٔ بد
که بی نظیرجهانی وماسپند توییم

چه حاجتست بزنجیرپای مابستن
که مابسلسلهٔ عشق پای بند توییم

غرض زدنی وعقبی قبول خاطرتست
زردغیرچه باکست اکرپسند توییم

نهال عمرزباداجل فتاد ازپای
هنوز مابهوای قدبلند توییم

بجام جم نکنم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوش خند توییم

کی بودکی که ازین سوز درون بازرهم
یاازین دردوغم روزفزون بازرهم

چندطعن خردای عشق خدارا مددی
شایدازدردسراو بجنون بازرهم

فکرزلفش بفسانه نرود ازسرمن
این نه باریست که ازفکروفسون بازرهم

این همه عشوهٔ ودستانکه ترامی بینم
چکنم یارب وازدست توچون بازرهم

جامیا جرعهٔ از جام فنا میخواهم
تابدان شربت ازین خوردن خون بازرهم

کرچه بردل زغم عشق توباری دارم
الله الحمد که باری چوتو یاری دارم

کردم از رخ مبرای اشك که این عطروفا
یادکاری زسم اسب سواری دارم

باغ من آن سر کویست و بهار آن کل رو
عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

مانده‌ام دیده بره بر کذر باد صبا
چکنم زان سر کوچشم غباری دارم

سر بزانوی غم مانده وخلق بکمان
که چوایشان مکراندیشهٔ کاری دارم

جامی ازبزم وصالش چومنی راچه نصیب
اینقدر بس که دران کوی کذاری دارم

چون مرادولت آن نیست که دیدارتو بینم
بسر کوی توآیم درو دیوار تو بینم

من که باشم که توانم کلی ازباغ توچیدن
این قدر بس که یکی خار زکلزار تو چینم

تاشدی شهره چوخورشید همه ماه‌وشانرا
ذره‌سان بی سرو پا کشته هوادارتو بینم

توی آن یوسف ثانی که عزیزان جهانرا
سرنهاده بکف دست خریدار تو بینم

زاهدان درهوس طوبی واندیشهٔ جنت
من دران غم که چه سان قامت ورفتار تو بینم

نرسد هیچکس ای جان بکرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که کرفتار تو بینم

چنین کافتاده دورازجان خویشم
چه کونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم کرندرای زنده زین پس
که بینی کشتهٔ هجران خویشم

ندارد تاب مرهم سینهٔ ریش
کرم کن زخمی ازپیکان خویشم

ربودی دل زمن جان وخردنیز
وزین پس درغم ایمان خویشم

زسیلاب مژه شد خانه‌ام پست
خراب دیدهٔ کریان خویشم

سکم خوان استخوانم ده کیم من
که خوانی میهمان برخوان خویشم

بران درناله کردم کفت جامی
مده دردسراز افغان خویشم

میرسد عید و کشتهٔ آنم
که کند غمزهٔ تو قربانم

تیغ درکشتنم دریغ مدار
که درآمد درین هوس جانم

قتل عشاق راچه حاجت تیغ
روی بنما که جان برافشانم

هیچ بازندکی نمی ماند
بی تو روزی که زنده می مانم

عید خود خوانمت ولی ازعید
همه خندان من ازتو کریانم

فطرهٔ روزه وعدهٔ عیدی
همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندیدو عید کذشت
عیداو رانجسته چون دانم

خواهد تنم زآتش دل سوخت خانه‌هم
اینك رسید دود بروزن زبانه‌هم

درسینه عکس عارض وخال تودید دل
مرغ آب یافت درقفس تنك دانه‌هم

زنیسانکه کشت خانه ام ازخون دیده‌پر
سیلاب خون برون روداز آستانه‌هم

درکوی ماننماند زماجز فسانهٔ
ترسم که ازمیان برود این فسانه‌هم

سوی توره نماند مرابی بهانهٔ
وای من آنزمان که نماند بهانه‌هم

کردی نشانه بود برین آستان زما
دردا که برد باد صبا آن نشانه‌هم

جامی به پیش زلف ورخت یافت زان دولب
ذوق صبوح ولذت شرب شبانه‌هم

نه نامهٔ که درانجا نشان نام تویابم
نه رقعهٔ که دروخط مشکفام تویابم

سلامت من دلخسته درسلام تو باشد
زهی سعادت اکر دولت سلام تویابم

بهر رقم که کشایم نظر زصفحهٔ خاطر
همه سلام تو بینم همه پیام تویابم

حجاب نامه وپیك ازمیانه رفت بدان سان
که درسلام تو خاصیت کلام تویابم

چه دام بود که بررخ نهادی ازخط مسکین
که آهوان خطا را اسیر دام تویابم

شمایلی که شنیدم بعمر خویش زطوبی
همه معاینه درسرو خوشخرام تویابم

زشوق جام توجامی همی نهم لقب خود
بدین وسیله مکر جرعهٔ زجام تویابم

بیاکه وصل ترا ازخدای میخواهم
بیاکه کوش برآواز وچشم براهم

زمهر روی توبادیدهٔ ستاره فشان
نشسته شب همه شب درنظارهٔ ماهم

خوش انکه من بفراقت نهاده باشم دل / نوید دولت وصلت دهند ناکاهم
کذشت عمر ونیاید بچنك آن سر زلف / ببین درازئ امید وعمر کوتاهم
اکرنه خانه کنم همچو کوهکن در سنك / ببام ودر فتد آتش زشعلهٔ آهم
غلام پیرمغانم که فیض عامش ساخت / به یکدو جام زانجام کار آکاهم

مکو بشوه کزین خاك درمرو جامی
که من سکان ترا کمترین هوا خواهم

نیاساید کس ازافغان من جایی که من باشم / همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هرشب که فردا غش درره / ولی آن سنکدل ناید ازان راهی که من باشم
مرا بر بود ذوق کفت وکوی آن پری زانسان / که چون دیوانکان پیوسته باخود درسخن باشم
چوهمدردی نمی یابم که با او حال خود کویم / کهی با یاد مجنون که بفکر کوهکن باشم
رقیبا تلخ کفتن تابکی چندان زبان درکش / که یکدم کوش بر کلتار آن شیرین دهن باشم
چنان بربود خواب ازمن که ناید چشم من برهم / مکر وقتی که زیر خاك مرده در کفن باشم

چوشد درکار می پیمان تقوی جامی ان اولی
که پیمانه بکف باساقئ پیمان شکن باشم

بنمای ساعد ز آستین زاندم که خواهی بسملم / چون خواهیم خون ریختن باری بدست آوردلم
فارغ دلا نزاده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین / کین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تو من میطپم برخاك ره / عیسی دمی کو تا کند مرغ دکر زآب وکلم
تو بار ره بستی ودل خود را زطرف محملت / ناله کنان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن / زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت بانبازئ دل نقد دل ازمن میبرد / آن درکمین بنشسته خوش وان کرده زافسون غافلم

کفتی که جامی بکسل ازفتراك من دست هوس
کر رشتهٔ جان بکسلد من دست ازانجا نکسلم

زعشقت سینهٔ بی غم نه بینم / زشوقت دیدهٔ بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آنست / اکر من بعد روی غم نه بینم
مکو از غیر من بکسل که من خود / کسی غیر از تو در عالم نه بینم

زتو هر بند لی بیند بجفایی / من بیصبر ودل آن هم نه بینم
طبیبی رانمودم چاك دل کفت / بروکین ریش رامرهم نه بینم

بهر کس رازدل مکشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام درمانده ام / بی دل وبی دین زدلبر مانده ام
عاشق باخواب وخورناید درست / لاجرم بیخواب وبیخور مانده ام
تا چو جام می زدستم رفتهٔ / بادل پرخون چوساغر مانده ام
روز وشب در انتظار مقدمت / چشم برره کوش بردر مانده ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من / زنده بهر تیغ دیکر مانده ام
رفته ام درباغ وزشوق قدت / روی برپای صنوبر مانده ام

جامی ازمن سجدهٔ طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت شرمنده ام

زلف تو عمر ماست میکویم / وین سخن عمرهاست میکویم
بهرجان ودل آن دور خساره / کونه کونه بلاست میکویم
خط تو کفته اند مشك خطاست / این حکایت خطاست میکویم
منع تاکی زناسزای رقیب / هرچه او راسزاست میکویم
دروفای توراست چون الفم / بوفایت که راست میکویم
میبرم نام نیم لحظه فراق / طاقت آن کراست میکویم

باحدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میکویم

اکرچه پاره شد از غم هزار باره دلم / کرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد زخون جکر بسته روزن دیده / زچاك سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران / برد بشهر عدم ره ازان ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند / اکر بود چو دلت فی المثل زخاره دلم
هوای وصل تو باز آردش اکر صدبار / جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اکر شمار اسیران زلف خویش کنی	مبادانکه نیاید دران شماره دلم

مکو که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

چو نتوانم که برخوان وصالت میهمان باشم	سر خدمت نهاده چون سکان بر آستان باشم
زخوی نازکت ترسم و کرنه تا سحر هر شب	بکرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
من از تو شاد کردم تو زمن غمکین خوش آن حالی	که تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم
کشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان	رها کن تا زمانی بلبل این کلستان باشم
بهر نوعی که باشم از من بد روز نپسندی	نمیدانم چه سان میخواهیم تا آنچنان باشم
زناموس خودم مقصود نام تست خود ورنه	مرا غم نیست کز عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همیدیدند رویت دیکران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیکران باشم

بودم آنروز درین میکده از دردکشان	که نه از جام نشان بود ونه از تاك نشان
زخرابات نشینان چه نشان می طلبی	بی نشان ناشده زینسان نتوان یافت نشان
هریك از ماه وشان مظهر ذاتی دکراند	شان آن شاهد جان جلوه کری در همه شان
جان فدایش که بدلجویی ما کم شدکان	میرود کوی بکو دامن اجلال کشان
در ره میکده آن به که شویم ای دل خاك	شاید آن مست بدینسان کذرد جرعه فشان
نکتهٔ عشق بتقلید مکوای واعظ	همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

جامی این خرقهٔ پرهیز بنـد از که یار
پیش ازین باده بچش چاشنی یا بچشان

عاشقانرا قوت جان از لعل شکر خند کن	سر کشانرا پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو	تلخکامی را بدشنامی زخود خرسند کن
کر کشی ازدست مظلومان عنان توسنت	رشتهٔ جان ازتنم برکش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ کذشتن از کرفتاران دل	کوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب در جام می بنمای وانکه خوش بنوش	شربت تلخست انرا چاشنی از قند کن

مانده حاجتمند یکدم دار جامی بر درت
رحمتی برحال درویشان حاجتمند کن

زنعل مرکب تو در زمین نشان دیدن	خجسته ترکه مه نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش	که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوشست دل بملاقات رهروان درت	چه چیز کمشده را به زکاروان دیدن
زبس که سینه بناخن همیکنم زغمت	توان زچاك کریبانم استخوان دیدن
بجست وجوی میانش کمر مبند ای دل	که هم خیال محالست آن میان دیدن
شدم زدست چو آن مه عنان کشیده رسید	کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

چنان زشوق تو جامی کداخت کز دل او
چو می زجام خیال لبت توان دیدن

شدم بهر تو خاك راه خوبان	یکی این سو خرام ای شاه خوبان
زخورشید رخت جز پرتوی نیست	فروغ عارض چون ماه خوبان
کرانی کو ببر جان زانکه دیدم	حریم سینه منزلکاه خوبان
مرا از هرچه در عالم سری بود	نهادم آن همه در راه خوبان

زدولتخواهیٔ تست اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین	چو دید روی تو آمد زآسمان بزمین
زدیده بس که نکینهای لعل ریخت کرفت	کدای تو همه روی زمین بزیر نکین
کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدای	مپوش چشم عنایت زبندکان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم بهار	زرشك نافه بصحرا فکند آهوی چین
زخود روم چو تو آیی وحال من بینی	وکر زمن نشود باورت بیا و ببین
منم بمیکدهٔ عشق کشته مفلس وعور	نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین

مبین حقارت جامی که از هوای قدت
همای همت او طایریست سدره نشین

هر کس که بیند آن لعل خندان	انکشت حیرت کیرد بدندان
باسرو قدت لاف بلندی	ازسر نهاده بالا بلندان
راه غمت را باآن درازی	پیوده صدپی مشکین کمندان
جعد بنفشه درباغ بی تو	صاحبدلانرا بند است وزندان
هرکز نباشد مه نیمهٔ تو	کرخود بخوبی کردد دوچندان
درد دل من دانی ولیکن	رحمی نداری بر درد مندان

جامی پسندد صد رنج برخود
جز رنج صحبت باخود پسندان

ای دیده بشنو پند من نظارهٔ آن رومکن	من خوبهجران کرده‌ام دیکرمرابدخومکن
ای کز پی نظاره ره در کوی آن مه میکنی	یاترك دین ودل بکو یاخود کذر آنسومکن
رویش به‌بین ای باغبان شرمی بدار ازروی او	پیش چنان رو بیش ازین وصف کل خودرو
ای بسته دل برنیکوان باطعن دشمن شادزی	روی نکومی بایدت اندیشه ازبدکومکن
هم یاد اومیسوزدم هم کفتن غیری ازو	رحمی نما ای همنشین چندین حدیث اومکن
ایمن نمی بینم دلی ازچشم سحرانکیز تو	چندین فسون دلبری تعلیم آن جادومکن

جامی بجان آمد سکش ازناله وفریادتو
شبهای تنهایی دکر جابرسر آن کومکن

دل چشمه چشمه شدزخدنك تو وکنون	آید براه دیده ازان چشمه جوی خون
خواهم که لب باآه کشایم کهی ولی	ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میکویم ازوصال توباخود فسانها	درد فراق را بهمین میکنم فسون
هرلحظه دل بغمزه کری میبری زخاق	دردلبری نبوده کسی چون توذوفنون
دلرا بجرم عشق ملامت چه فایده	کش بخت تیره کشت بدین شیودرهمون
هردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل	کین آرزو زحوصلهٔ مابود برون

در حق جامی آنچه توان میکن ازجفا
مشکل که عاشق دکر افتد چنین زبون

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن	پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم زنشوهٔ می عشق پری وشی	بریاد لعلش از دوسه جامم خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان بعهدشیب	موی سفیدم ازمی کلکون خضاب کن
بدنام عشق ورندی ورسوای عالمم	ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال وفضل فضونیست ای پسر	ازعاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست کرچه صور مختلف فتاد	این نکته را قیاس زبحر وحباب کن

جامی جناب پیرمغان قبلهٔ دعاست
هرچیز کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرومن کذار مکن	بسبزه وسمن آن پای رافکار مکن
بخون نشست کل ازرشك سبزه بهرخدا	که پابرهنه دکر کشت جویبار مکن
کلست آن کف پا کل به‌پیش اوخاری	بخاك پات که آزار کل بخار مکن
بخنجر ستم وجور سینه ام مشکاف	چولاله داغ نهان من آشکار مکن
چوخوی تلخ توام ناامید خواهد کشت	مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن
بمردی ازتو بسی لاف آبروزده‌ام	مران بخواریم ازپیش وشرمسار مکن

نماند دل که زدرد توخون نشد جامی
خدایرا که چنین نالهای زار مکن

روزی که می سرشت فلك آب وخاك من	میسوخت زآتش تودل دردناك من
سررشتهٔ وصال توکرآمدی بکف	پیوند یافتی جکر چاك چاك من
هرچند دل زیاریٔ خود پاك بیمت	دانم سرایتی بکند عشق پاك من
روزی که می نوشت قضانامهٔ اجل	شد نامزد بتیغ جفایت هلاك من

جامی مجوی خوشدلی ازمن که درازل
آمیختند باغم ودرد آب وخاك من

پس ازمردن بخاك من کذر کن غمکسارمن	ببین صدحرف غم درهرخطازلوح مزارمن
بکویت بس که آه آتشین ازدل برآوردم	سکت راداغها ماندست برجان یادکارمن
نه بیند ازفروغ مهررا تاحشرا کرناکه	فتد برروی روزاین نالهٔ شبهای تارمن
فرود آیدشبی این کابهٔ غم برسرم روزی	که طوفان میکند درکریه چشم اشکبارمن

بخاك من پس از عمری چو باد ار بگذری جانا
برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدارا شهسوارا بیش ازین جولان مده توسن
که شد یکبار کی از کف عنان اختیار من

زعشقت مرد جامی ونیامد یاد تو هرگز
که بو دافتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هرچند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چندین جفاکاری مکن بر دردمند خویشتن
چون کشته افتم بر رهت برمن مران اسب جفا
حیفست کالایی بخون نعل سمند خویشتن
گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خو بیت
تن همیه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
تا کی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان
بگذر به باغ وجلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی که کهی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

مروای اشك ترزین چشم خونین دم بدم بیرون
شدم رسوا زفرمانم منه دیگر قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاك دل دوزم ز پیکانت
که ماند شادی وعشرت درون اندوه وغم بیرون
بصحرا وقت گل آ هست لاله یا که آتشها
زخاك داغدار ان فراقت زد علم بیرون
زدی بر لوح سیم ازمشك ترنونی رقم یعنی
نیفتد خوش نویسا زاچنین حرف ازقلم بیرون
نگویم راز آن لب گرچه برخوردم از وعمری
بلی ندهد زخم درد خورده باده نم بیرون
غمت ازدل نرفت ،ورفت ازتن جان نبود است آن
که میگفتم غمت آید زدل باجان بهم بیرون

گرفت ازتنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم بنهادی ازملك عدم بیرون

همچو نقطه خال ان شیرین دهن
زیر لب افتا دو بالای ذقن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد
می نهم داغی بجان خویشتن
حرص دانه رفت ازمور ونرفت
شوق خال او هنوز ازجان من
کم شد اندر پیرهن لاغرتنم
رشتهٔ کم باش کو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز
جا بجا در کوه کردی کوهکن
سوخت جانم زآتش هجرای سرشك
زود تر آبی برین آتش بزن

جامی آن خال سید خوش دانه است

تخم مهرش درزمین دل فگن

مراتا کی زکشتن بیم کردن
خوشا جان پیش وی تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را ندانست
بجز حرف جفا تعلیم کردن
گرفت ازنش جهت عشق تو خواهد
مرا رسوای هفت اقلیم کردن
سعادتمندیٔ ماه رخت را
جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی زدیده
توان روی زمین پرسیم کردن
مگو جامی کست ازخس درین کو
خسی را تا کی این تعظیم کردن

ای فلك تا کی دل وجان خرابی سوختن
ذرهٔ رادرفراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویش راهمه عالم حجاب
ازدل گرمم بهرآهی حجابی سوختن
صد سلامت پیش گفتم یکره آن لب رنجه کن
چندم آخر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد ببزم شمع رخساری چوتو
که بنازی مردن وکه ازعتابی سوختن
دل بخورشید جهانتابی گرو کن تابکی
همچو پروانه زشمع خانه تابی سوختن
ازجنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم
دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی رادل ورحمی نکرد آن سرفراز
مست را آخر چه باکست ازکبابی سوختن

چه کمر بستهٔ بکین بامن
که خوشی باهمه همین بامن
چه خطا دیدهٔ زمن که ترا
شد طمع جان نازنین بامن
گر بکام تو زهر باد گران
خوشترآید که انگبین بامن
من که باشم که گویمت همه عمر
باشی همراز وهمنشین بامن
قرنها داغ انتظار کشم
تاشوی ساعتی قرین بامن

گفتی ازکوی ما برو جامی
رفتم اینك نه دل نه دین بامن

آمدم دردل اساس عشق محکم همچنان
باغمت جان بلافرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر شد معمورهٔ عمرم خراب
ملك دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

زخم تیغ غمزه‌مرا صدره به پیکان دوختی   وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان ورقیب   در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یك بیك رسم صلاح اورده پیش
جامی بیصبرودل رسوای عالم همچنان

الله الله کیست مست بادهٔ ناز اینچنین   کرده باخونین دلان بدمستی آغاز اینچنین
چند بارسر کشم خواهم فکندن در رهش   کر رسد بار دکر مست وسرانداز اینچنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن در قفس   مرغ جانرا کر بود سوی تو پرواز اینچنین
راز عشقت رانهان میخواستم دارم چوجان   وه چه بودی کرنبودی کریه غماز اینچنین
زارمی بیند مرا آنکه تغافل میکند   از چه شد نامهربان آن نازنین باز اینچنین
می ندانم چشم بهبود از کجادارم که نیست   عشق بد خو یارظالم بخت ناساز اینچنین

کرسرجامی نکشتی پست زیرپای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

کرچه تنك آمد دل از فکر محال انکیختن   هم بوصف آن دهان خواهم خیال انکیختن
نیست امکان باغبان کلشن فردوس را   از قد ناز تو نازکتر نهال انکیختن
دوست دشمن بخت نافرمان فلك نامهربان   چون توانم یارب اسباب وصال انکیختن
بلبل بیصبرودل شد خاك درراه بیاز   همچنان کل برسر غنج ودلال انکیختن
صورت جانست درآینهٔ رویت عیان   چیست چندین نقشها ازخط وخال انکیختن

جامی ازخسرو همیکیرد طریق سوز ودرد
طور او نبود خیالات کمال انکیختن

این منم یارب بدرد عاشق زار اینچنین   کس مبادا درجهان هرکز کرفتار اینچنین
اینکه می بینم ترا اکنون عنان دل بکف   حال من بین دل مده ازدست زنهار اینچنین
نی زیارم روی بختی نی زبخت امید لطف   آه من چون میزیم بخت آنچنان یار اینچنین
درخور مهروو فاکر نیستم بهر خدا   ازجفای خود مرا محزون مکذار اینچنین
نورچشم من چه واقع شد کناه من چه بود   کز نظر انداختی مارا به یکبار اینچنین
دل ندادم تاندیدم از تو صد لطف وکرم   من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین

کر بتیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اکر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاك دینان   بناز توخوش خاطر نازنینان
چه پنهان فتادست راز میانت   که کم شد دروفکر باریك بینان
فسونهای آن چشم جادوچه کویم   کزوبسته شدنطق سحرآفرینان
ترادل خوش از حشمت خوبرویی   چه دانی غم ودرد اندوه کینان

شدازعشق رسوای هرکوی جامی
ازان رفت درسلك عزلت نشینان

ای زعشقت صد بلا برجان غم پرورمن   کرده آشوب غمت تاراج خواب وخوردمن
من ندارم تاب بی دردی خدارا ای طبیب   مرهمی فرما که هردم بیش کردد دردمن
خاك کشتم دررهت بکذر بمن ای سروناز   پیش ازانروزی که آیی ونیابی کردمن
ره بکلزارم مده بی او مبادای باغبان   تازه کلهارا خزان آید زآه سرد من

کفتهٔ جامی ندارد رنکی ازسودای ما
شرم دارآخر زاشك سرخ وروی زرد من

ای برخسار چومه چشم وچراغ دکران   سوختم چند شوی مرهم داغ دکران
یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع   نتوان خورد براز میوهٔ باغ دکران
دل چه بندم بمه ومهر که این ویرانه   روشنایی نپذیرد زچراغ دکران
از توای باد صبا بوی کسی می یابم   مشو از بهر خدا عطر دماغ دکران

وه که افسانهٔ جامی نشنیدی آخر
تانپرداختی از لابه ولاغ دکران

نوبهاران که دمدشاخ کلی ازکل من   غنچهایش بود آغشته بخون دل من
بی توزینسانکه بجان آمدم ازهستی خویش   زودباشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو   چون به بندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما وبکش تیغ وبکش زارمرا   کرچه حیفست که باشد چوتویی قاتل من
این چه سودست وچه سودا که ببازار غمت   سیم رخسار وزراشك بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد	دم نقد اشك چو خون بیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده
که ازین یافت کشایش همکی مشکل من

بیمار غمت را نفس باز پسست این	پاس نفسش دار که آخر نفس است این
بیواسطهٔ کفت زبان پرسش ما کن	کش واسطهٔ رحمت جاوید بسست این
ای بوالهوس از معرکهٔ زهد و سلامت	بکذر بسلامت که نه جای هوسست این
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل	در کوش تو کویی که صدای جرسست این
از کلشن فیروزهٔ چرخم چه کشاید	مرغ دل محنت زدکان را قفس است این
کاهی که خرامی سر من زیر قدم کن	انکار فتاده بزمین خار و خس است این

عمری بدرت جامیٔ درمانده بسر برد
یکبار نکفتی که براین درچه کست این

یشهد الله انما یبدو	انه لا اله الا هو
هست ذرهٔ بوحدت خویش	پیش عارف کواه وحدت او
فهو ناج کما هو المنجی	و هو راج کما هو المرجو
کر تویی جمله در فضای وجود	هم خود انصاف ده بکو حق کو
نیست با هیچ یك ز اشیا ضد	مینماید بصورت همه رو
ور همه اوست بین بچشم شهود	چیست پیدا زهستیٔ من و تو

پاك كن جامی از غبار دویی
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاك او	خاك را باشد نصیب ای جان پاکان خاك او
کر چه رخش همتش جولان برون زین عرصه	داشت خویش را بستم بصد سالوس بر فتراك او
باغبان روضه قدر باده کر نشاختی	بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاك او
رفتم آن خاك در از مژکان پی تسکین شوق	آتش من تیز تر کشت از خس و خاشاك او
باخرد راز نهانش راچه آرم درمیان	قاصر است از فهم سر این دهان ادراك او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن	نیست چست این جامه جز بر قامت چالاك او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاك شد
می ندارد دست عشق از دامن صد چاك او

زهی چشم جهان بین روشن از تو	بچشم ما جهان چون کلشن از تو
مکن کو خانه ام روشن مه نو	که پر ما هست و بام و روزن از تو
زبس درد لبری استاد کشتی	بتان کیرند تعلیم این فن از تو
لبت کر جان ستان بودی چو غمزه	نبردی جان سلامت یك تن از تو
بدر دجیب تا دامن که افتد	جدا همچون قبا پیراهن از تو
زند کل لاف با پیراهنت لیك	ندادر بویی آن تردامن از تو

مکو هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نمیخواهم من از تو

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو	با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو	قبله نباشد جز یکی کر چه بود محراب دو
بکشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین	بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
تنها یکی تن چون کشم از تو عنان دل چنین	کز زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو
در کلستان حسن از آن رخسار و بالا و جبین	یك شاخ نازك رسته بین کز آن کل سیراب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی بمی زود آورد
بزمی که شد کردان در و جام شراب ناب دو

کر بخطا نکه کنم یکسر مو بروی تو	باد بدین کنه مرا روی سیه چو موی تو
بود دلم زغصه خون شوق تو بردازو سکون	همدم اشك لاله کون روی نهاده سوی تو
که زمن کدا خوشی کاه زمن جدا خوشی	من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
رشك بردروان من بر تن ناتوان من	کر شود استخوان من قوت سکان کوی تو
شب چو در آید ای صنم کشته شوم بتیغ غم	باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو
باده کسار و غمزه زن راه بمحتسب فکن	تا کشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو برقمر زد رقمی زمشك تر
جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

کر بپای سرو بخرامد قد رعنای او
سرو خودرا همچو سایه افکند در پای او

برسر بازار کل بی وجه کومفروش حسن
چون ندارد کس بدور روی کل پروای او

سایهٔ آن سرو بالا هرکرا برسر فتاد
سر بطوبی کی در آرد همت والای او

آن پری رومرا دم چشم منست این روشنست
جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او

دی خرامان بر کذشت آن نخل ترسوی چمن
سرو بر جا خشك ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد وازان شیرین‌تر آن
کز پی خون ریختن هم خورد از حلوای او

شد میسر وایهٔ جامی که وصل یار بود
باز اکر از وایهٔ خود باز ماند وای او

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو
خوی تو کر هست اینچنین صدجان فدای خوی تو

که بردر بتخانه ام که درحریم خانقه
القصه کردم دربدر دایم بجست وجوی تو

باد از زخم ناوکت درسینه صد روزن مرا
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز وجفای چاوشان شبها و بیم پاسبان
یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل برداشتم ازقیل وقال مدرسه
زین بس بکنج میکده مایم و کفت و کوی تو

تا کی چو زاهد بیجهت آریم سوی قبله رو
محراب طاعت بس بود مارا خم ابروی تو

جامی کی ازخاك درت محروم ماندی اینچنین
کر آبروی داشتی پیش سکان کوی تو

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو
آخر چرا کوید کسی ترك نکاری همچو تو

زینسانکه توای نازنین جولان کنی برپشت زین
ناید بمیدان بعد ازین چابك سواری همچو تو

کفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن
آخر صبوری کی توان بی غمکساری همچو تو

صدره کشم خاك رهش ای باد در هر دیده مز
روزی بکویش کرمرا افتد کذاری همچو تو

آوازهٔ آن خوبرو چون رفت جامی هرطرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

زینسانکه خو کرفت دلم باوصال تو
وای من آنزمان که نه بینم جمال تو

مردم زفرقت تو بکجا رفت آنکه من
هرلحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

تارفتهٔ چو خواب خوش از چشم اشکبار
حقا که نیست درنظرم جز خیال تو

دارم سری نهاده براهت که مست ناز
ناکاه دررسی وشود پایمال تو

مردم زفرقت تو بکجا رفت انکه من
هرلحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

جامی چه حاجتست بکفتن چوز درقم
برلوح چهره کلك مژه وصف حال تو

ای پیرکشته بهر جوانان زره مرو
موی سفید درپی زلف سیه مرو

بنکر مه شباب خود اندر محاق شیب
زین بیش درنظارهٔ روی چومه مرو

دنبال قد فراخته طفلان بیکناه
باقامت خمیده زبار کنه مرو

فکر حساب هر کجی وراستی مکن
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو

خواهی بصوب کعبهٔ تحقیق ره بری
پی برپی مقلد کم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامکه مرو

توآن مهی که برد تجلت آفتاب ازتو
توآن کلی که شود غنچه درنقاب ازتو

دلم که عشق دروصد دربلا بکشود
رخ امید نتابد بهیچ باب ازتو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملك
چه حکمتست که شد ملك دل خراب ازتو

عنان صبر شداز کف درین هوس که کهی
رسم بدولت پابوس چون رکاب ازتو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم
اکرچه عمری ونبود عجب شتاب ازتو

بهر سلام مکن رنجه در جواب ان لب
که صد سلام مرا بس یکی جواب ازتو

چو قتل جامی بیدل ثواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این ثواب ازتو

بریزای هجر خونم چندسوزی جان من بی او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی اوره کن ببر همراه خود جانرا
که جان آنجا رسد باری اکر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین جاشنی هجر نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

زهر کل میخلد درسینه خاری بی کل رویش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من زکار افتاد نتوانم سخن بی او

همه افاق رادانم که سوز من شود روشن
زکس چون شمع کریم زار درهر انجمن بی او

ازان مه دور جامی ای اجل تاراج عمرش کن
که آن مسکین بجانست ازحیات خویشتن بی او

چون بمسجد بینمت ای قبلهٔ من روی تو   پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو
در نمازم دل بسوی تست ورو در قبله گاه   وه چه خوش بودی اگر رونیز بودی سوی تو
روی تو پیش نظر من جای کرده در سجود   سر نمی آرم بر آوردن زشرم روی تو
بر مسلمانان ببخشای و به بین هر سو که شد   صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو
کشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح ودعا   من نهانی میکنم باخویش گفت وگوی تو
پست شد آواز قد قامت موذن راچو دید   شیوهٔ قد بلند وقامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجایی روی طاعت بر زمین
جامی ورخسارهٔ زردی وخاك کوی تو

ای بدلم کرفته جا دم بدم از نظر مرو   مرهم سینه چون تویی مردم دیده هم توشو
خرمن عمر شد بباد ازغم عمر کاه تو   لیك بو دهزارازین برچو تویی بنیم جو
من که وفکر عافیت خاصه که شد زعشق تو   دل بکمند غم زبون جان بکف بلا کرو
چند بهرزه صوفیا کوش ببانك نی نهی   حالت وجد بایدت نالهٔ زار من شنو

جامی را که خسته شد کشته بتیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل ودیده هردو خانهٔ تو   سر من خاك آستانهٔ تو
کاش برمن رسد نه برتوسن   دم بدم زخم تازیانهٔ تو
همه تن کوش میشوم ازشوق   هر کجا بگذرد فسانهٔ تو
هرکسی خوش بگوشهٔ طربی   من وغمهای بیکرانهٔ تو
هرطرف ناوك ازچه میفکنی   دل من بس بود نشانهٔ تو

جا میا بوی دردمی آید
ازغزلهای عاشقانهٔ تو

ای دل من صید دام زلف تو   دام دلها کشته نام زلف تو
بند شد اززلف تو دلها تمام   بند ودام آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را   زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلرنك تو نیست   جز نقاب مشکفام زلف تو
رم کنند ازدام مرغان وین عجب   جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام   بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را زشام زلف تو

نامهٔ سر بسته آمد غنچه و مضمون او   حسب حال بلبل وشرح دل پرخون او
قصد لیلی باشد ازجعد مسلسل عرض حسن   زان چه غم دارد که گرددبیدلی مجنون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات   خط سبز اینك ببین گرد لب میگون او
چون بمیزان لطافت نیست وزنی سرو را   چند خود را بر کشد پیش قد موزون او
آن مسیحا لب شفای رنج ما داند ولی   نیست تدبیر وعلاج اهل دل قانون او
گرچه ازهستی دهانش ازسر مویی کمست   یکسر موکم مباد ازحسن روزافزون او

گومکش جامی درافسون سخن بیهوده رنج
کان پری رورا فراغت بنیم ازافسون او

آن ترك نیم مست که جان شد خراب او   صد باره سوختیم زناز عتاب او
برطرف بام اگر مه شبگرد بیندش   شرمنده گرددازرخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش   یابم مجال انکه ببوسم رکاب او
بودن بکوی او نتوانم شب فراق   ترسم فغان من برد ازدیده خواب او
گاه سؤال بوسه بجامی نگفت هیچ   یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه ات گر سعی چشمست این همه بیداد او   درفن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
طرهٔ شبرنك تو لیلی ودل مجنون او   لعل شکر بار تو شیرین وجان فرهاد او
عشق درهر دل که سازد بهر دردت خانهٔ   اول ازسنك ملامت افکند بنیاد او
بندگی نوشد دلم را وزخطت ازهر طرف   فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارکباد او
بارقیب سنگدل زخم زبان کردن چه سود   چون ازین سوهان نیفتد رخنه درفولاد او

رهبر پیر مغان شد پیر ما ممدود باد	بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او

بس که نالد جامی از سرو قدت شبها بلند
میکندوم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای اشك سرخ دمبدم از چشم تر مرو	همرنك لعل یار منی از نظر مرو
نزدیك مردنم ز تو دور از خدا بترس	نزدیك اکر نیابی ازین دور تر مرو
تاکی روی بقول رقیب از نظر مرا	بهر خدا که بر سخن او دکر مرو
آن فتنه جوی فتنهٔ بازار و کوی شد	ای پارساز کنج سلامت بدر مرو
جامی درش نه منزل آزادکان بود	آنجا چو اشك غرقه بخون جکر مرو

تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو	بهر جامی بودم خرقه بمیخانه کرو
صرصر قهر ازل کو بنشان شعلهٔ مهر	بس بود تا ابد از مهر رخت یك پرتو
هر کس از جلوهٔ کل فهم معانی نکند	شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو
زده روی تو خرمن فلك از مزرع خویش	کو بداس مه نو خوشهٔ پروین بدرو
ترك چشم تو اکر هندوی خویشم خواند	درکشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید	چند روزی تو هم ای اشك درین کوی بدو

شبی چون مه نمودی روی نیکو	برآمد نعره از انجم که ماهو
رهد آهو ز مردم با تك تیز	درین شیوه تو بکذشتی ز آهو
برت هست آیتی در لطف و رخ نیز	که از بر خوانم این آیه که از رو
سرشکم خواهد از زانو کذشتن	ز شوقت چند کریم سر بزانو
دو چشم تو عجایب جادوانند	ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحبدلانرا ذوق کعبه	من بیدین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقه کر کم کشت جامی
چه شد کم کیر ازین پشمینه یکمو

خوی تر از تاب می ریخته از جبین فرو	موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا	قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو

سبزهٔ خط عنبرین کرد لبت برآمده	یا صف مور راشده پای در انکبین فرو
کرد ز زلف کردهٔ پاك بطرف آستین	دست فشان که ریزدت مشك ز آستین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اکر	در دل تنك نایدت خاطر نازنین فرو
داشت دران چه ذقن دل ز جهان فراغتی	کاش نمیکذاشتی طرهٔ عنبرین فرو

جامیٔ خسته دل ز غم خاك چه سان بسر کند
کز مژه‌اش کرفته خون روی همه زمین فرو

چرخ اخضر کز دو چشمم خاست موج خون درو	شیشهٔ سبزست و اشکم بادهٔ کلکون درو
شد جهان از اشك من دریا و میترسم شود	غرقه از بار دل من زورق کردون درو
جا درون دل کرفتی چاکش از پیکان بدوز	تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو
رشتهٔ جان کر ز زلفت بکسلد چندین مپیچ	جان من کو باش یکتار دکر افزون درو
عشق تو هوشم ز دل بربود ترك عشوه ده	باده‌مست افتادوم مردافکن مکن افیون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق	عاقبت موجی که کم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست
جز خیال لعل جانان کوهر مخزون درو

کر سرم خاك کشت بر در تو	باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند	پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانرا	یادکار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهپر طاوس	می پراند مکس ز شکر تو
سادکی بین که آینه خود را	دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه برد بروز	بخیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
کر خورد جرعهٔ ز ساغر تو

زهر سو بد آیند رویت نکو	حماك الله ای دوست من کل سو
بخون جکر میکنم چهره تر	همینست پیش توام آب رو
رسان تیز تر آبی از تیغ خویش	که شد خشکم از آتش دل کلو

مکو عاشقم برفلان کفتهٔ
زمن این چه لایق توهم خود بکو
منم آن کدا بردر میکده
که سازم پر از شیٔ لله کدو

بهر جامهی چون تو منزل بساخت
دل جامی انجا نیامد فرو

حدیث جم وجام لاغست ولابه
خوش آن سر که با جام کیرد قرابه
بآب می آباد کن کاخ عیشم
که رو درخرابی نهاد این خرابه
نخواهم زدر دقدح دست شستن
اکرمه بودطشت ومهرآفتابه
بودقصرعیشت بسی خوش چه باشد
که حرفی بقاد اشتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا
اجب دعوتی یاولی الاجابه

تعالی لله زهی شاه یکانه
زهی حسن وجمال جاودانه
درین بتخانه هرنقشی که بینم
تویی مقصود ما دیکر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض وخال
بجوید مرغ قدسی آب ودانه
اکر خوانی زعشقم داستانی
ندانی عشق مجنون جزفسانه
مجواسرارعشق ازشیخ خلوت
چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت راچنان بینم در آغوش
که مویی هم نکنجد درمیانه

کذر کن برسر جامی که دارد
سرخدمت بخاك آستانه

منم امرو زواشك دانه دانه
که رفت از چشم آن دریکانه
بجوید دل بجزآن عارض وخال
ندارد چاره مرغ ازآب ودانه
زبس افسانهٔ عشق توخواندم
میان عاشقان کشتم فسانه
سرودعشق هم باعاشقان کوی
چه داند زاهد خشك این ترانه
اکرچه سرورابالا بلنداست
نماید پیش قد اومیانه
مکوآن شوخ راطفلست ونادان
که داند بهربوسی صدبهانه

حدیث بوسه تاکی جامی این بس

که می بوسی بخدمت آستانه

حسن خویش ازروی خوبان آشکارا کرده
پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کردهٔ
زاب وکل حسن وجمال خویشتن بیوده
شمع کارخسار وماه سروبالا کردهٔ
جرعهٔ ازجام عشق خود بخاك افکنده
ذوفنون عقل ازو مجنون وشیدا کردهٔ
کرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
آنکه از خود جلوهٔ برخود تمنا کردهٔ
بررخ اززلف سیه مشکین سلاسل بسته
عالمی رابستهٔ زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نکنجد درزمین وآسمان
درحریم سینه حیرانم که چون جا کرده

میکنی جامی کم اندرعشق اسم ورسم خویش
آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

حلقهٔ زلفش کشاد باد سحرکاه
اشرق شمس الضحی بنور محیاه
چند کریبان درم زشوق جمالش
برفکن ای باد صبح دامن خرکاه
سروسهی قدما بلند مقام است
کی رسد انجا کسی بهمت کوتاه
راز دلم خم به پیش جام دهان باز
کفت صراحی ازان فتاد درافواه
دردل تنکم نشین اکرچه ندارد
کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه دلم بی تو هست شعلهٔ جان سوز
آه که صدباره سوخت جان من آزاه

جامیٔ بیصبرودل سکان درت را
همدم دیرینه است ویار هوا خواه

رمید آن آهوی مشکین زمن آه
نای عنی غزال کنت اهواه
خدارا ای صبا اکاهیم ده
که آن آهو کجا دارد چرا کاه
زمابکریخت چون مشکین غزالی
الا یالیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم
من از نادیدن آن نازنین ماه
زخونین اشك من دانند مردم
وان لم اشك مما کنت اهواه
منم در انتظاری اوشب وروز
نشسته کوش بردر چشم برراه

زطیب زلف اوعطر کفن برد
چوشد باخاك جامی طاب مثواه

مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
آینه باش وعکس رخش بین در آینه

کفتم توان جمال تودیدن بعشوه کفت
کوصاف دل چو آینه باشی هرآینه

ذرات کون آینه ها بر جمال اوست
نقش دکر نمود رخش در هر آینه

صوفی توخرقه پوشی ومن رندجرعه نوش
ماییننا وبینك الا مباینه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموّج احداث کاینه

دلم شبها کشد زان دام زلف آه
نهد آمال زلفی دام زلفاه

بفکر زلف تو عمرم سر آمد
زهی فکر دراز و عمر کوتاه

توی دلخواه من تارخ نمودی
رواشد کام من بروجه دلخواه

کله کج نه که ترکی چون تو رعنا
نمی بینم درین فیروزه خرکاه

سمند نازجولان ده که امروز
سپاه خوبرویانرا تویی شاه

سر جامی وخاك رهکذارت
چوخواهدخاك شدباری درین راه

میفکن بروز دکر قتل بنده
که روز دکررا که مرده که زنده

بنو دم پسندیدهٔ صحبت تو
بدیدار از دور کردم پسنده

زچاك کریبان تن نازك تو
مراچاك در دامن جان فکنده

دل سخت چون سنك شیرین چه آکه
زجایی که فرهاد درکوه کنده

من ابر بهارم توکلبرك خندان
مراکار کریه تراشیوه خنده

چه دوزی بهم دلق صدپاره جامی
نیابی دل زنده ازدلق ژنده

ای زهمه صورت خوبی توبه
صوّرك الله علی صورته

روی تو آینهٔ حق بینی است
درنظر مردم خود بین منه

ملك حق آینه وتوصورتی
وهم دوی را بمیان ره مده

صورت از آینه نباشد جدا
انت به متحذ فانتبه

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت
پیش وی این نکته بودمشتبه

رشته یکی دان وکره صد هزار
کیست کزین رشته کشاید کره

هر که چو جامی بکره بندشد
کر بسر رشته رود بازبه

کی بود جانم زبند غم رهایی یافته
دیده از دیدار جانان روشنایی یافته

کی بود جان فکار وسینهٔ مجروح من
مرهم وصلی بدین داغ جدایی یافته

کی بودزان خط جان افزای ولعل دلکشای
بخت من فیروزی وکامم روایی یافته

کی بود دست من وآن طرّهٔ عنبر فشان
کزنسیمش جعد سنبل عطر سایی یافته

رفت ازین بستان سرای عیش برك خرّمی
خرّم آنمرغی که برك ازبی نوایی یافته

بلبل بیصبرودل باخارا زان درساختست
کز کل این باغ بوی بیوفایی یافته

باسریر شاهی وتاج کیانی جم نیافت
جامی آن کنجی که در کنج کدایی یافته

ای غمت هرلحظه جان ناتوانی سوخته
برق عشقت خانهٔ بیخانمانی سوخته

اینچنین کزهر درونی سوزعشقت شعله زد
عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته

تربت مارا علم هم زآتش دل به چوما
باد رون آتشین رفتیم وجانی سوخته

قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس
شرح آن آتش نداند جززبانی سوخته

سوخت جامی زآتش عشق آنچنان کزوی نماند
جز کف خاکستر وچند استخوانی سوخته

اشکی که ترا بر کل رخسار دویده
باران بهارست که برلاله چکیده

تااشك رسیداست بروی توچکویم
کزرشك بروی من مسکین چه رسیده

اشکست بروی تونه عکس است زاشکم
کش دیده درآینهٔ رخسار تودیده

از چشم ورخت اشك بهرجا که فتاده
کلبرك ترلالهٔ سیراب دمیده

اشك تومیان مژه درهاست که مردم
ازبهر بنا کوش تودر رشته کشیده

درسفت بوصف کهر اشك توجامی
زینسان سخن پاك وروان کس نشنیده

تابستهٔ بطرّهٔ عنبر فشان کره
عشاق رافتاده برکهای جان کره

میکردشانه شرح جمال تو مو بمو   تا که فکند زلف تواش برزبان کره
خواهدفریب مرغ چمن باغبان که زد   جعد بنفشه برطرف بوستان کره
ماخون کشاده بهر شکرخنده اش زچشم   اوخوش برغم مازده برابروان کره
ساقی زجام لعل تو یك نکته کفت دوش   درحلق شیشه شدمی چون ارغوان کره
تاب کره نیاورداز لطف آن میان   مفکن خدایرا زکمر برمیان کره

تادید جامی آن کره زلف برعذار
صد آرزوست دردل مسکین ازان کره

ای طرهٔ خم خم وکیسو کره کره   وزجعد پیچ پیچ تو هرسو کره کره
خواهی زپهلوی تو کشاید دلم زبند   بند قباکشای زپهلو کره کره
آنزلف رابمشك چه نسبت کزین متاع   درچین بباد میدهد آهو کره کره
شد عمرها که همچو صنوبر مرابود   دردل زشوق آن قد دلجو کره کره
چشمت بعشوه زد برك جان کره بلی   بندد برشته مردم جادو کره کره
زلف تو برعذار تو کویی فتاده است   جعد بنفشه برکل خودرو کره کره

ازکریهٔ شبانهٔ جامی نشانه است
خونها که بسته برمژهٔ او کره کره

الله الله چه نازنین شدهٔ   آفت عقل وهوش ودین شدهٔ
من چنانم زبیدلی که مپرس   تاتو در دلبری چنین شدهٔ
کردهٔ رخ زچین طرّه عیان   غیرت لعبتان چین شدهٔ
زآتش آبدار لعل لبت   خاتم حسن رانکین شدهٔ
من بجان بندهٔ کمین توام   بهر قتلم چه درکمین شدهٔ
کشتهٔ کم دلا بفکر لبش   چون مکس غرق انکبین شدهٔ

جامی ازفکر آن دهان ومیان
خرده دان ودقیقه بین شدهٔ

منم اکنون بسرکوی وفاخاك شده   هرچه درعشق توزآلایش آن پاك شده
مرهم ریش کسانی وازین درد مرا   سینه مجروح ودل افکار وجکر چاك شده

تند مخرام وببین هرطرفی شیفتهٔ   فتنهٔ شیوه برآن قامت چالاك شده
منکر عشق مشوخواجه که بدنامی عشق   همه زین هرزه روچندی هوسناك شده
شعله درخوشهٔ پروین زده وخرمن ماه   شرری کزدل کرمم سوی افلاك شده
چشم مست تو که میداشت بهردم نظری   دورما آمد وخونخواره وبی باك شده

همعنان بادکرانی تو ومسکین جامی
مانده ازدورولی بستهٔ فتراك شده

منم زمهر تو شبها بفکر ماه فتاده   نشسته اشك فشان چشم برستاره نهاده
زهرچه غیرتودرکنج عزلتیم نشسته   بهرچه حکم توبرپای خدمتیم ستاده
سك توام بکمند جفانوازش من کن   چوبخت نیست که سازی مشرفم بقلاده
دلامبند بمرهم شکافهای خدنکش   که برتوآن همه درهای رحمتست کشاده
توخواه رسم جفاکیروخواه راه وفارو   منم عنان ارادت بدست مهر توداده

خوش آنزمان که تورانی عنان فکنده وجامی
بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

زان تازه خط سبزکه برلب فزودهٔ   هوش وخرد بنازکی ازمار بودهٔ
خضرست آن نه خط که زلعل حیات بخش   دیکر بآب زندکیش رهنمودهٔ
کفتند تاسزای تو میکفت دی بتی   امروز خوشدلم بکمان کان توبودهٔ
هرکه بلطف جانب ماکردهٔ نظر   برروی مادریچهٔ رحمت کشودهٔ
شبهاچه غم زمحنت بیداری منت   زینسانکه خوش بمسند راحت غنودهٔ
کفتی بکوی قصهٔ جامی چه حاجتست   روزی اکر فسانهٔ مجنون شنودهٔ

کشاد ازچهره مشکین برقع آن مه   ارانی فیه وجه الله جهره
زقدّش چون درخت وادی طور   شنیدم مژدهٔ انی انا الله
لبش بکشاد مهر ازحقهٔ لعل   زاسرار حقیقت کشتم آکه
برویش ماهرا ازهیچ وجهی   نباشد دعویٔ خوبی موجّه
بدان زلف درازم دسترس نیست   مبادادست کس زینکونه کوته

ته پایش صباتافرش کل ساخت
درون غنچه خون بستست ته ته

بلطف قد ره جامی زد ورفت
زهی لطف قداعلی الله قدره

کفتمش درلعل جانبخش ازمسیحا کم نهٔ
کفت دم درکش که توشایستهٔ این دم نهٔ
کفتم ازدامت رهایی یابدآخرمرغ دل
کفت کویا واقف این جعد خم درخم نهٔ
چند نالم کفتم ازدست تودرعالم چونی
کفت رومی نال پندارم تودر عالم نهٔ
کفتمش می بارد ازابرغمت باران درد
کفت چون سبزه ازان باران چراخرم نهٔ
کفتمش دل چاك شد پیکان مداراز وی دریغ
کفت بازخم چنان درخورد این مرهم نهٔ
کفتم ارشادم نسازی باری ازغم کم فکن
کفت اکرانصاف باشد لایق این هم نهٔ

کفتم آن رازدهان بامحرمان نه درمیان
کفت روجامی که تواین رازرامحرم نهٔ

ای سرو راستین که کله کج نهادهٔ
وی تازه کل که پرده زعارض کشادهٔ
از جنس آب وخاك نهٔ ازچه کوهری
وزنوع جن وانس نهٔ ازچه زادهٔ
نازکتری زبرك سمن ورنه کفتمی
برشکل سرو ریخته ازسیم سادهٔ
وصف تراچنان که تویی چونکنم خیال
کزهرچه درخیال من آید زیادهٔ
رفت آن سوار وصبر وخرد دررکاب او
ای اشك خون کرفته توچون ایستادهٔ
سر برنشان پاش نهادم بعشوه کفت
یکسو نشین چه درره مردم فتادهٔ

برخاستم که دست زنم درعنان وکفت
جامی بروچه درپی ما سرنهادهٔ

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه
که نیست برمه وخورشید هیچ جاروزه
تن توکاهد وجان هزار سوخته دل
مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد چوماه نوباریك
مرا فراق جمال تووترا روزه
هزار رخنه بود درنماز وروزه زتو
کجا توکافر خونخواره وکجا روزه
زروزه خوردن ماهی مداریم کناه
که ما بعذر توداریم سالها روزه
زهرچه غیر توبستیم راه دیده ودل
که نیست بهترازین درطریق ماروزه

چونیست برشکرش دسترس تراجامی
باآب دیده وخون جکر کشا روزه

ای کزان آرام جانها مانده تنها زندهٔ
زندکی باشد وبال جان تو تازندهٔ
یار قتل عاشقان امروز یا فردا کند
شاد زی ای آنکه برامید فردا زندهٔ
کرنهٔ ای زاهد ازعشق جوانی زنده دل
درحقیقت مردهٔ کرآشکارا زندهٔ
باتن خاکی توروح پاکی ای جان جهان
کرچه مامردیم دوراز تو توبی مازندهٔ
وصل وهجرآمد حیات ومرك ای دل شکرکن
کرمن اینجا مرده ام باری تو آنجازندهٔ
یارکویدهرزمان خواهم همین دم کشتنت
غم مخورای دل توخود بهر همینها زندهٔ

نیم مرده بردرت عمریست درجان کندنم
کس نمی پرسد که جامی مردهٔ یازندهٔ

ای تراچون من بهر ویرانهٔ دیوانهٔ
پیش ماه عارضت شمع فلك پروانهٔ
محنت یعقوب ازدرد دل من شمهٔ
قصهٔ یوسف بدور حسن توافسانهٔ
نقدجان ودل نه بهرخویش میخواهیم ما
صرف راه تست اکرداریم درویشانهٔ
کر بخالت دست بردم پیش پامالم مکن
مور مسکین رانشاید کشت بهر دانهٔ
خانمان کرکشت ویران شکرکزاقبال عشق
برسر کوی بلا داریم محنت خانهٔ
بیدلانرا نیست ره درعشرت آباد وصال
بعد ازین ما وفراق وکوشهٔ ویرانهٔ

جامی ازیك جرعهٔ جام میت بیخودفتاد
وای اکرساقیٔ دوران پردهد پیمانه

او میرسد وخلق بهر سو بنظاره
چون نیست مراطاقت نظاره چه چاره
هرکس بسرراه رود بهر تماشا
مسکین من حیران کنم ازراه کناره
خواهم که روم پیش عنانش چوغلامان
هرجا که رسد پیش من آنماه سواره
چون ماتمیان چند کنم نوحه وزاری
رخساره خراشیده وپیراهن پاره
خواهم که بیك زخم ازو کشته نکردم
باشد که چشم لذّت تیغش دوسه باره
بیخوابی ما را اکرآن شوخ نداند
ای کاش بپرسد شبی ازماه وستاره

نکرفت دران سنکدل افسانهٔ جامی

هرچند که خون میشود ازوی دل خاره

رخ برافروختهٔ ماه منور شدهٔ
درنکویی رخ تو روز بروز افزونست
نیست حد بشر این حسن ولطافت که تراست
خوی تو با همه عشاق وفای دکرست

قد برافراختهٔ رشك صنوبر شدهٔ
دی نکو بودی وامروز نکوتر شدهٔ
روح قدسی که بدین شکل مصور شدهٔ
درحق ما چه بجفاجوی وستمکر شدهٔ

جامی ازحرف ریاپاك بشو لوح ضمیر
دوسه روزی که حریف می وساغر شدهٔ

شبها من وخیال تو وکنج خانهٔ
کردند عاشقان بجلت خونشان بریز
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق
خواهم عنان کرفتنت ای شهسوار حسن

باخود زکفت وکوی تو هردم فسانهٔ
هردم چه حاجتست که جویی بهانهٔ
کر آتش غم تو برآرد زبانهٔ
باشد بدین بهانه خورم تازیانهٔ

جامی چه اعتبار برآن آستان زتو
همچون توصد کداست بهرآستانهٔ

رسید یار طریق جفارها کرده
نموده همچو کل ازغنچه پیرهن زقبا
فشانده رشحهٔ می ازرخ وغبار اززلف
صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نکر

کره زابرو وبرقع زروی واکرده
هزار پیرهن صبر را قبا کرده
شمیم سنبل وکل همره صبا کرده
که صد کدورت ما دیده وصفا کرده

نکرد توبه زعشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه زکاری که عمرها کرده

برفت آن ماه ومارا دردل ازوی صدهوس مانده
مران تندای عماری دارلیلی حسبةً لله
بامیدی که آید آن مه خرکه نشین روزی
چوزد اکنون کل رعنا بعشرت خیمه درصحرا

غم هجران او باجان شیرین همنفس مانده
که باصد بار دل بیچاره جامی باز پس مانده
جهانی چشم برره کوش بربانك جرس مانده
چه غم کر بلبل شیدا کرفتار قفس مانده

بکویش کر بنالد همچو مرغان چمن جامی
کزآن بستان کل وشمشاد رفته خاروخس مانده

آن دورخ را که نه بینم مکرماه بماه
کرکشی ازپی نخجیر کهی صید کنان
جمله خوبان برخت خط غلامی دادند
برندارم زرهت روی اکر سر برود
خواهد ازغصه رقیب تو که خونم ریزد
دراشك ورخ زردم بنکر کز کردون

بکمال تو که هستیم بجان نیکوخواه
برکشد آهوی مسکین زدل سوخته آه
هست آن خال سیه نیز برین حال کواه
چه کنم کز ازل آن کونه شدم روی براه
تاکه ازجانب تیغ تو کنم تیز نکاه
حاصل خرمن من نیست جزاین دانه وکاه

جامی ازهجر رخت که تب وکه آه کشد
نیست کس رابجهان حال بدینکونه تباه

اینك سواره میرسد آن ترك کج کلاه
درتاب ماه عارضش ازبادهٔ صبوح
آویخته بطرف کمرجان صداسیر
هرسوز شوق طلعتش افغان اهل درد
زارم کشید وبرسر راهش بیفکنید
کرلاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست

خلق نهاده روی تظلم بخاك راه
مخمور چشم جادویش ازخواب چاشتکاه
برهمزده زتیغ مژه قلب صد سپاه
هرجاز ظلم غمزه اش آواز دادخواه
باشد بسوی من بترحم کند نکاه
اینك سرشك سرخ ورخ زردمن کواه

جامی زجام غصه چوخون جکرخورد
نبود سرود مجلس اوجزفغان وآه

بازآی ومرهمی بدل ریش خسته نه
پشتم شکست هجر تو کربارمی نهی
چون دل نمیرهد زغمت کرد کرغمیست
بکسست دل زمام صبوری بپای او
جان کزغمت کریخت بدان طره اش سپار
خون بست بررخم جکر ازمیهمان شوی

چشمی بدین دودیده درخون نشسته نه
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
آن هم بیار وبردل ازغم نرسته نه
اززلف خویش یکدوسه تارکسسته نه
بندی برین شکاریٔ ازدام جسته نه
پیش سکانت طعمه جکرهای بسته نه

جامی زدست داد دل ودین تراچه کفت
برطرف کل زسنبل سیراب دسته نه

زهی رویت زهرروپی نموده
بجز روی توروپی خود نبوده

نموده حسن خویش ازروی خوبان	دل ازعشاق بیسامان ربوده
فروغ روی توعالم بکیرد	ززلفت کر شود تاری کشوده
نداند سر عشقت کس به ازتو	که هم خود کفتهٔ هم خود شنوده
اکر ماند همه اعیان عالم	بخلوتخانهٔ وحدت غنوده
دکر نقش همه ذرات امکان	شود زآینهٔ هستی زدوده
نکردد قدس ذات لایزالت	ازان یك کاسته زین یك فزوده

ثنای ذات توجامی چه داند
چکوید ناستوده ازستوده

سیب زنخدان ترابه زبه	یافت دلم متعه الله به
دانهٔ خال ازذقنت چون نمود	دانهٔ هرکز ننماید زبه
کشت به ازدانهٔ خال ان ذقن	زانکه بود میوهٔ بیدانه به
کفت زهی هرکه بدید ابرویت	نیست بلی چاره کمانراز زه
نیست بجالاکی وچستی چوتو	نی که میان بستهٔ بچندین کره
غم چودهی قسمت دلخستکان	قسمت من بیش ده وپیش ده

بین لب اوجامی وبیخود بیفت
باده خوروبست شووسر بنه

بازم طفیل خیل سکان نام بردهٔ	ای من سك توکرچه بناکام بردهٔ
نکشاده دست بهر دعای تومن هنوز	بی موجبی چه دست بدشنام بردهٔ
میران سمند نازکه درسر کشی کرو	ازخنك چرخ وتوسن ایام بردهٔ
خودسازبست قدررقیبان که نیست کس	کارد فروخری که توبربام بردهٔ
درلطف تن که هست دوساعدبران کواه	دست ازسمن بران کل اندام بردهٔ
ره دادهٔ بباغ جمالت نسیم را	ازجعد خویش وجان من آرام بردهٔ

جامی سپاس لعل لبش کوکه عمرها
فیض کرم زرشحهٔ آن جام بردهٔ

ای بی توز دیده خواب رفته	وزهر مژه خون ناب رفته

بازآکه زرفتن تومارا	از دیده درخوشاب رفته
هرجاتوسمند نازرانده	خوبان همه دررکاب رفته
در دور لبت معاشرانرا	ازسرهوس شراب رفته
باآن همه نور ماه تابان	پیش رخ توبتاب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت	ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از شراب رفته

بربرك کل رقم زخط عنبرین منه	برکرد ماه دایره ازمشك چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیرپا	دام فریب درره مردان دین منه
حیفست برزمین کف پایت خدایرا	چشم مراکذاشته پابرزمین منه
کفتی بجان کس ننهم داغ بعدازین	برعاشقان سوخته داغ چنین منه
برمن بیکدوزخم جفامرحمت مکن	من زنده ام هنوز زکف تیغ کین منه
ارباب عشق راچوستایی مرالقب	جزبندهٔ کمین وسك کمترین منه

جامی پی سجود درش بی ادب مباش
هرجانشان پای وی آنجا جبین منه

ای خطت نقشی زنوانکیخته	مشك برپیراهن کل بیخته
باخیال لعل رنك آمیزتو	آب چشم مابخون آمیخته
دارم اززلف توصد پاره ولی	هریك ازموی دکر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو	هرکدام ازکوشهٔ بکریخته
چشم من هرشب بجست وجوی دل	خاك کویت رابمژکان بیخته
تاسرزلف توازکف داده م	رشتهٔ جان ازتنم بکسیخته

جامی ازوصف میانت قاصراست
کرچه هردم صدخیال انکیخته

آب چشمم تابماهی رفت وآهم تابماه	هست بردرد دلم ازماه تاماهی کواه
شد معلم پیردرتعلیم خلق اماچه سود	جون نداند ابجدعشقت درست آن طفل راه

بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر   گاه آب دیده مانع میشود که دود آه
خاك پایت را نکه میداد دازرویم رقیب   آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه
رفتم ازشوقت من گریان به پای سرووگل   غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب رازمن تلخ آمدش   گر پذیرد عذرم اکنون هستم ازجان عذرخواه

نیست جامی راجز ابا آن همه دعوی مهر
زان رخ نیکوجدایی احسن الله جزاه

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا   دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلف ازسر تا بپا آویختی   هستی القصه زسر تا پا بلا
خطت آغاز دمیدن میکند   یکسر مو ماند ازما یا بلا
تو بلایی وز تو رستن عاقبت   عاقبت خواهند مردم یا بلا

تا بآن بالا بلا شد نام تو
درد ما جامی نجست الا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا   ای جگرخوارگان صلاست صلا
گرنگوید جواب بوسه بلی   زان بلا شیوه قانعم به بلا
خط برآینهٔ رخش زنگیست   که دل ودیده را ازوست جلا
باخیالش من ازمیان رفتم   صار منی خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد   ارشدونی معاشر العقلا
چارهٔ کار ما که داند ساخت   جز خدا عز شانه وعلا

فضل جامی بس این قدر که کند
خوشه چینی زخرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی   ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی
درمکتب عشق تو خرد باهمه دانش   چون طفل نوآموز نداند الف از بی
ازفکر جهان فردشوای دل که توان شد   همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی
درکوی تو گر پرتوی ازروی تو بینم   آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبایل همه باالطف وشمایل   مجنون طلب وخاطر مجنون سوی لیلی

(طوبیست)

طوبیست قد ناز تو وآن زلف دلاویز   کافتاده زبالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی زمی لعل لبت چاشنیٔ یافت
درباخت بمیخانه همه دنی وعقبی

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی   میرفت در حقیقت حالش تأملی
گفتا زسر نالهٔ من آگهی نیافت   جز بلبلی که داد زکف دامن گلی
باالطف قد ونکهت زلفت نیافتم   برطرف جوی سروی و درباغ سنبلی
گشتم چوخاك پست ونکردی چوآفتاب   هرگز براوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسهٔ زتو   ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال زمن درمیان نماند   تا دارم ازمیان تو باخود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی زبار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

نشان جام جم وآب خضر میطلبی   زشیشهٔ حلبی جوی وبادهٔ عنبی
چه شد زکوی تو گریکدو روزماندم دور   لدیك روحی وقلبی الیك منقلبی
اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است   بترس ماه من ازنالهای نیم شبی
شب فراق زخون خوردن منت چه خبر   بدین صفت که توسرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصال ورسید شام فراق   فعاد حزنی وهمی وزا دلی تعبی
بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق   مجوی ازعجمی فهم نکتهٔ عربی

هرلحظه جمال خود نوع دگر آرایی   شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی
عقل ازتو چه دریابد تا وصف تواندیشد   درفهم نمیگنجی در وهم نمی آیی
پنهانیٔ تو پیدا پیداییٔ تو پنهان   هم ازهمه پنهانی هم ازهمه پیدایی
زان سایه که افگندی برخاك که جلوه   دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی
بی پردهٔ آب وگل مارا ننمایی روی   خورشید درخشانرا تاکی بگل اندایی
ای گشته عیان هرجا هرجا که شوی پیدا   گردد زغمت شیدا صد عاشق هرجایی

جامی زدویی بگسل یکروی شو ویکدل

باشد که کنی منزل درعالم یکتایی

ای سرشك من زلعلت بامی کلگون یکی
میدهد خطت فسون لعلت فریب عقل وهوش
جای کن درچشم ودل کزلعل ودرآراستم
نیش لیلی خوردوخون ازدست مجنون میچکید
مردمان ازآب چشم جز بکشتی نکذرند
نامهٔ مجنون ومن زآب دودیده شد سفید

شدمی کلکون مرا دورازلبت باخون یکی
هست باخط لعل میکونت درین افسون یکی
دردرون ازبهر تو بتخانه در بیرون یکی
زانکه لیلی درمحبت بود بامجنون یکی
شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
ورنه بودی روز محشر هر دورامضمون یکی

کی کند در کوش نظم جامی آن سلطان حسن
کرچه آمد درلطافت بادر مکنون یکی

سینه ام راچاك کن وانجادرآی
دل وثاق تست جانادیده نیز
خانهٔ رنکین تماشا راخوشست
کوبمیر از درد تنهایی رقیب
سر ونازا سرکشی ازسر بنه

خلوت خاصست دربکشادرآی
کردلت انجا کرفت اینجا درآی
یکدم اندرچشم خون پالادرآی
پیش تنها ماندکان تنهادرآی
جامیٔ غمدیده کواز پادرآی

باهرکه غیرماست چوشیر وشکرخوشی
ماهمچو آب درقدمت سر نهاده ایم
میکفت شانه باسر زلفت که ازچه رو
حال تراز مایهٔ جمعیت این بس است
کفتا بلی ولی چکنم کز فریب دهر
چون صاحب عمامه وفش فاش شدبدهر

باماچه موجبست که چون آب وآتشی
ای سرو سرفر ازسراز ماچه میکشی
پیوسته درکشاکش دوران مشوشی
کاسوده درحمایت آنروی مهوشی
بس عیش خوش که کشت مبدل بناخوشی
خوش وقت بی عمامکی ماوبی فشی

آکه زتلخکامیٔ جامی کهی شوی
کزجام هجر همچو خودی جرعهٔچشی

عجب موزون ومطبوعی عجب زیبا ورعنایی
بغمزه آفت جانی بقامت سروبستانی

عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه دلارآیی
برخ شمع شبستانی بلعل لب شکرخایی

دلی دارم زغم پرخون غمی دارم زحد افزون
اجل نزدیك شد دور ازتوام آخرچه کم کردد
قدت یارب چه موزونست کزرفتار شیرینت
اساس عشق محکم کشت وبنیاد خردویران

دریغا کرتو برحال من بیدل نه بخشایی
اکرروزی قدم برپرسش من رنجه فرمایی
قیامت خیزداندر شهرا کرناکه برون آیی
اعیشونی اخلایی اعینونی احبابی

روای همدم تودربزم طرب بادوستان خوش باش
رها کن تابمیرد جامی اندر کنج تنهایی

شق و رندم وخراباتی
درشهود کمال حسن ازل
کل وقت اراه محیاه
کل حال اذوق بلمواه
درخربات عاشقان شب وروز
جرعهٔ میکشیم ومیکوشیم

فارغ اززاهد مناجاتی
کل شیٔ اراه مرآتی
لیس آلا اعز اوقاتی
لیس الا اجل حالاتی
من وآن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کماباتی

باخراباتیان نشین جامی
بکسل ازصوفیان طاماتی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی
بادهٔ غمزدافکن درجام
درد نوشان چودردمن دیدند
بس که راندند خون دل زمژه
ای که باابروی خمیدهٔ خوش
بی تو بیش ازحد است جامی را
شمهٔ باتوکفتم ورفتم

لاطبیب لها ولاراقی
آنه رقیتی وتریاقی
حیث اجری الدموع اماقی
فاض احداقهم کاحداقی
زیراین سقف نیلکون طاقی
محنت هجر ودرد مشتاقی
قس علی ماسمعته الباقی

کیم من بیدلی بی اعتباری
چوبرق آزاه کرم آتش فروزی
بدل تخم غم عشق توکارم

غریبی بیکسی وخاکساری
چوشمع ازسوز دل شب زنده داری
ندارم غیر ازین کاری وباری

پریشان شد زعشقت روزکارم / ببخشا بر پریشان روزکاری
ز زلفت کار من آشفته ترکشت / چه کیری بر دل آشفته کاری
زمن کرخردهٔ آمد مکن عیب / زخردان خرده نبود عیب وعاری
شفیع آورده ام پیش توابنك / رخ زردی وچشم اشکباری
کم ازخاك رهم حیفست ازمن / نشیند بردل پاکت غباری
باه سرد خود خوش باش جامی / کزین دی بردمد روزی بهاری

ازسبزه برکل خط میفزایی / دل میفریبی جان می ربایی
هردم چه آیی در دیده از دل / خودرا بمردم تا کی نمایی
شدعمرم آخر درجست وجویت / ای عمر رفته آخر بکجایی
دوراز توجانم ازتن جداشد / افغان زدوری آه ازجدایی
صد شعله بردل برزد زبانه / تاباغم توکرد آشنایی
شد روشن این سر برمن که باشد / درآشنایی صد روشنایی

جامی مکن بس ازمهر خوبان
چون بادل خود بس می نیایی

تاکی از خلق اسیر غم بیهوده شوی / ازهمه روبخدا آرکه آسوده شوی
روزوشب درنظرت موج زنان بحرقدم / حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
خواب بکذار که درانجمن زنده دلان / کرشوی دیده ور از دیدهٔ نغنوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب / زان چه حاصل که به تابیس زراندوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاك / تازنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی درکاستن هستی خود کن که چوماه / چون شوی کاسته شك نیست که افزوده شوی

جامی ازفقر نسیمی بمشامت نرسد
تاخوش ازبوده وغمناك زنابوده شوی

وقت کل می ومطرب دولتست تادانی / دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرکس توکز مژکان / کرده صد مسلمانرا رخنه درمسلمانی

(درجفا)

درجفا کربستی وفا وعهد بشکستی / نیك نیك بدعهدی سخت سست پیمانی
جاه وحشمت خوبی جاودان نمی ماند / داد بینوایان ده پیش ازانکه نتوانی
می نشانم اندردل مهر قامتت لیکن / دانم این نهال آخر بردهد پشیمانی
میکنم زهجرانت جامه چاك چون لاله / وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصهٔ جهان جامی غصهٔ نمی ارزد
بهر بود ونابودش خویش راچه رنجانی

بازم زدیده ای کل خندان چه میروی / جانم چو کل فکنده بدامان چه میروی
سروی وجای سرو بجز جویبار نیست / ازجویبار دیدهٔ کریان چه میروی
ازاشك سرخ دیدهٔ ما تا لاله زار شد / ای سنکدل توسوی بدخشان چه میروی
شهری خراب عشوهٔ ای مشکو غزال / تورونهاده سوی بیابان چه میروی

جامی نشاد چون تن بیجان زهجر تو
تن را چنین کذاشته ای جان چه میروی

لی حبیب عربی مدنی قرشی / که بود دردوغمش مایهٔ شادی وخوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی / لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذرهٔ وارم بهواداری او رقص کنان / تاشد اوشهرهٔ آفاق بخورشید وشی
کرچه صد مرحله دورست زپیش نظرم / وجهه فی نظری کل غداة وعشی
صفت بادهٔ عشقش زمن مست مپرس / ذوق این می نشناسی بخدا تانچشی
مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات / ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
سرمبادت کرازین راه قدم بازکشی

دردل چاکم درون ازچشم روشن آمدی / خانه دربازوتو همچون مه زروزن آمدی
عارض ازآب لطافت تازه می بینم ترا / کویی ای کلبرك ترحالی زکلشن آمدی
زاتخوان ماعباد آسیب سکان ترا / ای که برلاغرشکاران ناوك افکن آمدی
چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی / درهمه فنها چو استادان یکفن آمدی
قصهٔ ناکشتن من کفتی ای قاصد دوست / قاصدا کویی بقصد کشتن من آمدی

ای بکوی خوبرویان رفته باداماان پاك || پاك دامن رفتی اما چاك دامن آمدی

جامی از آزادیٔ آن سرو کل رخ لب مبند
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

توشمع مجلس انسی وشاه عالم جانی — بناز برهمه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح وملیحی عجب جمیل وجلیلی — ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی — بعشوه شور جهانی بغمزه آفت جانی
بسحر نرکس مستانه فتنهٔ زن ومردی — بلطف قامت وبالا بلای پیر وجوانی
خدنك آه زچرخ از غم تو میکذرانم — کهی بپرس که بی ما چکونه میکذرانی
نکویمت سوی خود خوان بدین قدر خوشم از تو — که خوانیم سك خود کر بسوی خویش بخوانی

صفات حسن تو کفتن چه حد جامی بیدل
که هر کجا که رسد فهم او تو برتر ازانی

ای برسمن از سنبل تر بسته نقابی — در کردن جان هرخم زلف تو طنابی
تو تاب نظر ناری ومن طاقت دیدار — ای کاش ببندی برخ خویش نقابی
ای از پس عمری سوی ما آمده تاکی — خاموش نشینی نه سؤال ونه جوابی
ذوقی ندهد عشق کر از جانب عاشق — نبود کلهٔ وز طرف یار عتابی
خواهم بسر کوی تو ز آب مژه خون خورد — تا هست درین شهر نصیبم دمی آبی
کرم نکشایی نظر مهر بسویم — کم زانکه نکاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی چاشنیٔ عشق تو ننوشت کتابی

هر سر مو برتن من کر زبانی داشتی — از غم عشق تو فریاد وفغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من — بر درت بالین ز خشت آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا — کر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی — کر ز کل رخسار واز غنچه دهانی داشتی
کر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست — طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من به بیماریٔ خود خوش بودمی کرزانکه یار — کوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی

بادو روزه زندکی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

چند کردم بهر لیلی کرد حی — نی ز لیلی پای می بینم نه پی
کر بمیرم در غم لیلی وشی — یا کرام الحی لا تأسوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بچند — در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همیکویی نشان — اینما صادفتها از سل الی
دیکران از خم می مستند ومن — مست لیلی ام نه خم دیده نه می
هرچه جز لیلی برون کردم ز دل — لیس فی قلبی سوی لیلای شیٔ

وایهٔ جامی همین لیلی بود
کرنباید وایهٔ خود وای وی

شنیده ام که زمن یاد کردهٔ جایی — نداشتم من بیدل جز این تمنایی
بجا کند چو تو بی یاد چون منی هیهات — همی پزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم ز آرزوی پا بوست — چو ذره ره تو نشان یابم از کف پایی
دلم بهر دو جهان از غمت از آن یکتاست — که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو وکل از باغ خاطرم رستست — ز فکر قامت ورخسار سرو بالایی
نه رنج خار ونه تشویش باغبان شب وروز — بدیدهٔ دل وجان میکنم تماشایی

مده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرایی

ز چشمت چشم آن دارم که کاهی — کنی سوی کرفتاران نکاهی
فروغ روی تو از یاد من برد — که وقتی آفتابی بود وماهی
فروماند از قدت در بوستان سرو — بطوبی که رسد شاخ کیاهی
بجز روی تو کر دیدست چشمم — نمی بینم ازین افزون کناهی
اکر بپذیری اینك میفرستم — ز آب دیده سویت عذر خواهی
کواه آه سردم صبحدم بس — که دیداز صبح صادقتر کواهی

ندانم درد دل جامی چه سوداست

که آهی میکشد باز وجه آهی

مرید توام زنکه جز نامرادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی
عجب کینه جویی عجب تندخویی
بداد تو نازم وداد تو ورزم
چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل

الیك استنادی علیك اعتمادی
که هر دم بغم نو آتش نهادی
که جان داد از عشق وداد ندادی
که ساغان دادی وشادی وادی
زطوف بیابان وقطع وادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی ناامیدی زهی نامرادی

کهی دردل کهی دردیده باشی
زلوح خاطرم نقش بتانرا
خریدار توز نو شد جهانی
چو چنك ازدست توزان بخراشم
چه می پرسی که جامی عاشق کیست

دلم راخون کهی وزدیده پاشی
خراشیدی بنوشاین بت تراشی
که چون یوسف بخوبی کشته فاشی
که چون چنکم رلندان بخراشی
چه کویم مر توهم دانسته باشی

بس که در جسم فکار وچشم بیدارم تویی
انکه جان می بازد وسر درنمی آرد منم
کر تلف شب جان پالایی بس که جانان منی
کرچه صد خواری رسد هردم زدست غم مرا
روز را در یوزهٔ نور ازشب تار عذت
باکه کویم درد خود یارب درین شبهای غم

هرکه پیدا میشود ازدور پندارم تویی
وانکه خون میریزد وسر برنمی آرد تویی
ورز کفته شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی
مرا چه غم دارم عزیزمن چو غمخوارم تویی
تا با آرزوی چهره شمع شب تارم تویی
آکه از صبرکم واندوه بسیارم تویی

کفتهٔ یار توام جامی بجو یار دکر
من بسی بی یار خواهم بود اکر یارم تویی

دل زمهر دیکران برداشتی
درچه افکندی دلم رازان ذقن
شمع رخ کردی نهان ازآه من

دردل ما مهر دیکر کاشتی
ازجفا مویی فرو نکذاشتی
آه من بادهوا انکاشتی

طعن اخودرایی زدی برعاشقان
خوش شد ازچنك تو وقت من مکر
نوبت شاهی زدی درملك حسن

عاشقانرا همچو خود پنداشتی
کیرمت دربر بوقت آشتی
زآتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشتهٔ تیغ تو شد
سر دران کردی که درسر داشتی

آخر ای سرو خرامان زکدامین چمنی
بنما ان تن نازك زقبا تا بچمن
لب به بسته بسخن لیك بخلوتکه جان
خون من خورده چه ازآر دلم میطلبی
میدمد یادم ازان لاله رخ ای باد بهار
یار بیماریٔ من دید بسی فاتحه خواند

که زسر تاقدم آشوب دل وجان منی
غنچه دیکر نکند دعوی نازك بدنی
کاه دل باتو وکاهی تو بدل درسخنی
نوش کردی می ماشیشه چرا می شکنی
چند آتش بمن سوخته دل میفکنی
لیك شکرانهٔ آنرا که نیم زیستنی

جامی آنشوخ بخونریز توکر تیغ کشد
ادب آنست که کردن نهی ودم نزنی

الله الله چه شوخ دیده کسی
من ترا خواهم ازدوعالم وبس
ازتوام جز تو آرزوی نیست
چون نی ازخویشتن تهی شده ام
کرده عشق تو در ولایت دل
جامی ازعشق دلبران باز آ

که بفریاد هیچکس نرسی
کز دوعالم مرا همین تو بسی
انت مولا وانت ملتمسی
باتو دارم هوای همنفسی
روزها شحنکی وشب عسسی
عمر بکذشت چند بوالهوسی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانکی
شمع رخسار توهرجا برفروزد بزم حسن
شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین
بکذر ازطور خرد کاندر طریق عشق نیست

آشنایان ترا باخویش هم بیکانکی
ازخدا خواهند خوبان منصب پروانکی
جلوهٔ طاوس کی آید زمرغ خانکی
عاقلی دیوانکی دیوانکی فرزانکی

ای که کوی شیوهٔ مردانست صبر ازروی خوب
خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانکی

هوای نیکویان عیش است وشادی
فداك یاغزال البین روحی
بوصل دوست انامش وشنون شد
بسوی ما بچشم لطف دیدی
خیالك مونسی فی كل واد
دلم صد پاره وهر پاره صد داغ

مراد عشقبازان نامرادی
نان سعاد قدهوبت بعادی
ولكن عاقنی كید الاعادی
بروی ما در رحمت كشادی
ووصلك مقصدی فی كل نادی
فؤادی یافؤادی یافؤادی

همین فریاد دارد جامی از تو
كه جان دادازغم وداش ندادی

كر بدانی كه چه ما میكشیم ازدرد جدائی
درد پر درد توام من كه واندیشهٔ درمان
دل بیحاصل ما رابرت ای شوخ چه قیمت
كرچه ما رانبود جای بجز خاك سر كویت
دل نمز انسان بكمند تو كرفتار شدای جان

بخدا با همه بی رحمیٔ خود رحم نمایی
كاش صد درد دكر برسر هر درد فزایی
كه بیك عشوه اكر خواهی ازین صد بربایی
شكر باری كه توجا كرده درون دل مایی
كه توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی

بامدادان همه كس در پی مقصودی وجامی
اشك ریزان بسر كوی تو تاكی بدرآیی

ای فتنهٔ چشم تو جهانی
پیوسته بقصد ما زابرو
هركس برت آورد متاعی
هستم سككی برآستانت
سررشتهٔ عیش كی توان یافت
كراشك چودر قبولت افتد

میكن نظری بناتوانی
تا كوش كشیده كمانی
ماییم وهمین حقیر جانی
خرسند زتو باستخوانی
نایافته زان میان نشانی
درپای توریزمش روانی

شدجامی ازان دهان وعارض
صاحب نظری ونكته دانی

سینه روزن روزنست زناوك صید افكنی
دام از اشك شفقكون دور ازان خورشیدروی

خانهٔ دلرافروغ دیكر ازهر روزنی
همچو كردون هرنماز شام پرخون دامنی

نیست آن اندام نازك را مناسب هرلباس
كیست كل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو
سهم مژكان تو ازدیدار ما راباز داشت
جور كم كن بامن مسكین كه روز بازخواست

بایدش ازكل قبایی وزسمن پیراهنی
زآتش رخسار تویك شعله ازكل خرمنی
همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی
حیف باشد دامن پاكی بدست چون منی

جامی بخانمانرا هردم ای بدخو مران
زانكه آن مسكین بجز كویت ندارد مسكنی

اینچنین خوب ونازنین كه تویی
كر كلستان جنتم بخشند
صحبت جان وتن نیارد تاب
هیچ مرغی دل ازتوجان نبرد

نبود هیچكس چنین كه تویی
نروم زان كل زمین كه تویی
مونس هردل حزین كه تویی
باز ازینكونه دركمین كه تویی

جامی آخر بداغ دل سوزی
باچنین آه آتشین كه تویی

ای زخورشید جمالت ماه درشرمنده كی
پرده ازعارض برافكندی كه مزماه توام
شوكت شاهی متاعی نیست دربازارعشق
شد خراب ازكریهٔ بسیار چشم مزبلی

باكدایان توشاهان درمقام بنده كی
وه كه دارد كوكب طالع بدین فرخنده كی
نیستی می باید ومسكینی وافكنده كی
خانه را آفت رسدچون پرشود بارنده كی

جامی ازدرد فراق وداغ هجران مرده بود
باردیكر نكهت وصل تودادش زنده كی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخاب وبكه نازی
هركز نخلیده بكف پای تو خاری
ای فاخته پرواز كنان برسر سروی

خونخواری عشاق جكرخوار چه دانی
بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
آزرده كیٔ سینهٔ افكار چه دانی
حال دل مرغان كرفتار چه دانی

جامی تو وجام می وبیهوشی ومستی
راه وروش مردم هشیار چه دانی

من آواره را كر دل بجای خویشتن بودی
بجازینكونه رسوا كشتهٔ هرمرد وزن بودی

کرم دردل نبودی داغهای لاله رخساری
مراچون دیکران هم زوق کلکشت چمن بودی

نهادی برکلوبی صید تیغ ومن بصد حسرت
همی مردم چه بودی کر بجای صید من بودی

مراشد کوه غم جان وزغمش جان میکنم اکنون
بسلك عشق بایستی که نامم کوهکن بودی

زخاموشی برآمد جان ودردل صد سخن پنهان
چه بودی کرمرا پشت مجال یك سخن بود

اکر بوی توبکذشتی بکورستان مشتاقان
زشوق ان چولاله داغهاشان بر کفن بودی

صبروهوش وعقل ودین سپاه انکیختی جامی
اکرنه عشق خونریز توشاه صف شکن بودی

کاش من بیدل ازسکان تو بودی
باز مقیمان آستان تو بودی

آن همه دشنامها که داد رقیبم
آه چه بودی که اززبان تو بودی

زاهد اکر قبلهٔ جمال تو دیدی
ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ امید ما کجا بشکفتی
کرنه نسیمی زکلستان تو بودی

جامی اکر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بردوش درعنان تو بودی

باچنین قامت وبالا که توبی
کیست سروچمن انجاکه توبی

بدمی زنده کنی صد مرده
عیسی امروز همانا که توبی

چندکوبی که بکوجان توکیست
باچنین صورت زیبا که توبی

چون توانیم که عاشق نشویم
بخدا ای کل رعنا که توبی

جامیا شهره شوی زود بعشق
اینچنین واله وشیدا که توبی

دارند جان ودل بتوهریك تظلمی
ای پادشاه حسن خدارا ترحمی

عشاق را زناز وتنعم فراغتیست
نازی بکن که نیست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدارا که دررهت
صد سرفتاده پیش بودزیرهرسمی

کرمیکنیم ناله زشوق رخت مرنج
کزشوق کل بس است زبلبل ترنمی

جامی بجان رسیدزبس کریهای تلخ
هرکزندیدازان لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی
که جزخون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیداریٔ دارم زعشقت
که عاجز شد زدرمان هر طبیبی

چومن عاشق بسی یابی ولیکن
نیابم چون تو درعالم حبیبی

زرویت رخ نه پیچم کرچه بینم
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نوبهار خوبیت را
خوش الحانتر زجامی عندلیبی

از مهر ماهتاب رخ ای ترك ماه روی
بنما زروی مهر بما کاه کاه روی

از مهر وماه باتوا چکویم که بینمت
هم ماه مهر عارض وهم مهر ماه روی

هرجا سواره ای مه بد مهر بکذری
مالند مهر وماه بدان خاك راه روی

رویت براوج حسن مه ومهر دیکراست
خواهی بنام مهرومهش خوان وخواه روی

کربی نقاب رخ بنمایی چو ماه مهر
کردند ماه ومهر زخجلت سیاه روی

از مهر ماه روی توبس آه میکشم
شد مهر وماه را سیه از دود آه روی

جامی که شدزمهر توچون ماه نومتاب
ای ماه مهرطلعت ازان بیکناه روی

ای که ازشاخ کل لطیفتری
روی خود بین بکل چه می نکری

خاك باید شدن چه سود کند
چون توازسر کشی نمیکذری

کرز اغیار پوشمت چه عجب
که مرا چشم روشن دیکری

یار باما وما بکرد جهان
آه ازین غافلی وبیخبری

ره بکوی وصال آسانست
کر کند نورعشق راهبری

شیر کردون نشایدم سك کوی
کرمرا ازسکان خود شمری

جامی ازبندکان خاصهٔ تست
نیست زین عاشقان دربدری

درقبای نیلکون تاجلوه کردی ای پری
مدد کر نمود رخ زین پردهٔ نیلوفری

بالباس آسمانی هرکه دیدای مه ترا
شد بروچون روز روشن کافتاب دیکری

شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر برآن
سر وآزادی که داری رخ زکلبرك طری

رسم دورانست نیلوفر بزیر آب نیك
عکس آن کردای تن نازك زهی صنعت کری

برك کل در غنجه نازك باشد اما در قبا
ای کل خندان تو بسیاری ازان نازکتری

چند استغنا چه کم کردد زجاه وحشمتت
کر بچشم مرحمت سوی غریبان بنکری

قدر حسنت جامیٔ صاحب نظر دانست وبس
قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای به بالا همانکه میدانی
تو کلی ما همانکه میدانی

کر روی در چمن زقدت سرو
رود ازجا همانکه میدانی

بر توسیم ناب واندر سیم
سنك خارا همانکه میدانی

آهوی دام جستهٔ وترا
زلف درپا همانکه میدانی

کل سوری کنایت ازرخ تست
مشك سارا همانکه میدانی

سر زلف شب سیاه منست
رخ زیبا همانکه میدانی

بی تو جامی تنست زنده بجان
وز تو تنها همانکه میدانی

ای دو چشمت در ستیزو کین یکی
دل یکی تاراج کرده دین یکی

زلف وخالت را نمودم جان ودل
آن یکی بربود ازمن واین یکی

سوی هر غمخواره داری صد نظر
مردم ازغم جانب من بین یکی

خواب خوش باشد شب وصل اربود
عاشق ومعشوق را بالین یکی

نافه کردد خوشه چین خرمنت
کر کشاید زلفت ازصد چین یکی

زان همه بوسه که دادی وعده ام
کن حواله بالب شیرین یکی

عاشق مسکین بسی داری ونیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای زخاك قدمت چشم مرا بینایی
چشم بد دور زروی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد
بامدادانکه بصد جلوه برون می آیی

لطف وانعام تو عامست ندانم که چرا
هیچکه بر من درویش نمی بخشایی

سوزمن روشنت آندم شود ای شمع چه کل
که شبی سوخته باشی بغم تنهایی

کر نیرزم بجوابی که سلامت کویم
چشم دارم که بد شنام زبان بکشایی

چند سودای بتان داری ازین خون خوردن
تابکی طعن کسان آه ازین رسوایی

عقل کفتا نرسد وصل سلاطین بکدا
بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسایی

عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش
بس بود لذت درد طلب وجویایی

جامی ازخیل سکان یاز غلامان باشد
بندهٔ حلقه بکوشست چه می فرمایی

باهمه سنکدلان ساغر کلرنك زنی
جرم ما چیست که بر ساغر ما سنك زنی

ماهمه برسر صلحیم سبب چیست که تو
سنك بیداد بکف کرده درجنك زنی

رخ نمایی شکنی قدر همه مشك خطا
لشکر روم کشی بر سپه زنك زنی

کر نوا ساز وغزلخوان کنی آهنك سماع
راه بر نغمه سرایان خوش آهنك زنی

دل چو شانه شود ازرشك بصد شاخ مرا
شانه چون در شکن طرهٔ شبرنك زنی

چاك زد باد صبا جیب سمن ای مطرب
وقت آنست که در دامن کل چنك زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تابکی خیمه درین مرحلهٔ تنك زنی

ای غمت آرزوی جان کسی
درد تو مایهٔ درمان کسی

کر تو فرمان نبری درمان چیست
نشود بخت بفرمان کسی

وه چه شمعی تو که روشن بکنی
هیچکه کلبهٔ احزان کسی

ازتو داریم فغانها که چرا
نکنی کوش بافغان کسی

آیت رحمتی ای ماه ولی
کی فرود آیی درشان کسی

جان وسر درقدمت خواهم باخت
ای زسر تا بقدم جان کسی

کرتو این سرکشی ازسر ننهی
جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طور غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

روی من ازلطف بکشادری
مران زین درم بر در دیکری

سرم را مکن زاستانت جدا
که با آستان تودارم سری

زمسکینیم نیست جاپیش تو   زمن هیچ جا نیست مسکین تری
شد افسون زافسوس توسوزدل   دمیدی دمی شعله زد اخکری
ندارد فروغ رخت آفتاب   چومه نیست تابنده هر اختری
بریدی باآن غمزه پیوند وصل   زدی بزرك جان مر انشتری

زمیکون لبت دور وجامی مدام
زخون جکر میکشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله وزاری   از درد که می نالی واندوه که داری
کرهست تراشوق کلی خیز چوبلبل   بکذر بتماشا که کلهای بهاری
چون فاخته کرشیفتهٔ سروروانی   اینجاچه کنی طرف چمن راچه کذاری
نی نی غلطم هست تراهم غم ودردی   زان مه که چوکل بهر سفر بست عماری
غم نامهٔ هجران به پروبال توبستم   زنهار که آنرا بسکانش بسپاری
من نیز چوتو سوختهٔ داغ فراقم   خواهم که کرانجا برسی یادمن آری
کرقصهٔ جامی زتو پرسد خبرش ده   کافتاده زهجر تو بصد محنت وخواری

دارد برهت دیدهٔ امید که روزی
بازآیی وبروی نظر لطف کاری

زمشك ترخطی داری وخالی   ندیدم ازتو مشکین ترغزالی
رخت خورشیدو ازهر جانبش خط   کشیده ازسواد شب هلالی
خیال آن میان می بندم آخر   بود باخویش هرکس راخیالی
ازان کل درنقاب غنچه ماندست   که ازروی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون کرچه بینم   تراهر روز وکل رابعد سالی
شود حالم دکرکون هردم ازتو   ولی بی تو نیم درهیچ حالی

بکوی عشق جامی لب فروبند
که باشد هرمقامی ومقالی

اکرچه درلب جانبخش انکبین داری   زناوك مژه صد نیش درکمین داری
بخاك پات که نتوان درآب حیوان یافت   لطافتی که تو درلعل آتشین داری

بهشت کلشن جنت نمید هیم یکشاخ   ازان بنفشه که درطرف یاسمین داری
برابروان مفکن چین خدایرا این بس   که زیر هرشکنش موهزار چین داری
زسعد ونحس چه پرسی حکیم راچون تو   فروغ کوکب اقبال درجبین داری
ببخش برمن مسکین چوازدو ساعد خویش   دوکنج سیم نهان اندرآستین داری

باآسمان که برد طاعت تراجامی
چنین که پیش بتان روی برزمین داری

هردم بدیدهٔ دکری خانه میکنی   همخانکی بمر دم بیکانه میکنی
دلرانشان بزاویهٔ هجر میدهی   دیوانه رامقام بویرانه میکنی
دستم کرفته غوطه دهی درخم ای سپهر   چون خاك قالبم کل پیمانه میکنی
ای شمع بزم حسن تراکرم میکند   دلسوزیٔ که برسر پروانه میکنی
می پروری زکریه دلامهرخال او   ازفیض ابرتربیت دانه میکنی
بکشا کره زطرهٔ مشکینش ای صبا   تاچند جعد سنبل ترشانه میکنی

جامی دکر بمدرسه رفتن وظیفه نیست
وقتست اکرعزیمت میخانه میکنی

برسرآن کوسرمن خاك بودی کاشکی   پایمال آن بت چالاك بودی کاشکی
تامکر بردی صبا روزی بکوی اومرا   قالب خاکی خس وخاشاك بودی کاشکی
چند برچاك کریبان طعنه ای ناصح مرا   سینه ام صدجازتیغش چاك بودی کاشکی
حیف باشد سوختن مهرسمندش بهرداغ   داغ اویم بردل غمناك بودی کاشکی
دی سواره آمد وصد صید برفتراك او   بنده جامی هم برآن فتراك بودی کاشکی

خیل بتان برون زشمارست وشه یکی   آری بود ستاره هزاران ومه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی   چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
ازماچه اعتبار که صدتاج خسروی   باشد برآستان توباخاك ره یکی
خوش خواب مستی توکه من بافراغ دل   بوسم که آن دولعل می آلود وکه یکی
عشقت کرفت کشور دل عقل کوبرو   کان ملك را پسند بود پادشه یکی

جامی مرو زمکیده باخانقه که هست
در کوی عشق مدرسه وخانقه یکی

هرچند زچشم ما نهانی   غم نیست چو درمیان جانی
بیروی تو زیستن نخواهم   کان مرك بود نه زندکانی
خواهم بره توخاك کردم   چون جلوه کنان سمند رانی
کوتیغ که پیش رویت امروز   داریم هوای جان فشانی
جامی زغم توبس خرابست   کفتیم ترا دکر تودانی

اغیاررا مدام می ازجام زر دهی   چون دور مارسد همه خون جکر دهی
جانم زشوق سوخت چه باشد که کرکهی   بویی زپیرهن به نسیم سحر دهی
ای باداکر کنی سوی آن آستان کذر   ازمن هزاربوسه برآن خاك در دهی
وردر حریم حرمت اوبار باشدت   ازخاك خستکان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج   خیزای طبیب چند مرادرد سردهی
ساقی شتاب کن که که محنت فراق   کردد فرامش ار دوسه جام دکر دهی

جامی زغم رسید بجان کاش ای اجل
ازجام مرك شربت اوزودتر دهی

ای باغ حسن رازجمال توخرّمی   چشم بد ازتو دور که محبوب عالمی
حوری بکوی بهر خدا یافرشتهٔ   کین لطف ونازکی نبود حد آدمی
زخمی تراچه حاجت مرهم بود که آن   شاید جراحت دل مارا بمرهمی
دل زان تست دمبدم ازبهر بردنش   عشوه چه می نمایی وافسون چه میدمی
کرچرخ رانماند وفایی چه باك ازان   هرکز مباد جور وجفای تراکمی
کم کشتکان بادیهٔ محنت وغمیم   مشکل بریم ره بسر کوی بیغمی

جامی سك ترا بغلامی نمی سزد
اورا چه حد آنکه کند باتوهمدمی

دل برد زمن عشوه کری فتنه نمایی   زرّین کمری کج کلهی تنك قبایی

درحسن وملاحت چه پریچهره نکاری   درسرکشی ونازچه شوخ وچه بلایی
من کی بوصالش رسم این بس که براهش   روزی که شوم خاك ببوسم کف پایی
سوزی که مرادر جکراز آتش عشقست   جزشربت مرکش نبود هیچ دوایی
روزی که شوم خاك وبرد باد بهرسو   یابند زهرذرّهٔ من بوی وفایی
داری سرخونریز من اینك کفن وتیغ   باحکم توکس رانرسد چون وچرایی
باشد غم هجر توبخونابه برآن نقش   کرازسرخاکم بدمد شاخ کیایی
توخنده زنان میکذری بیخبر ازمن   من کریه کنان میکنم از دور دعایی
یارب بچه خرسند شود جامی بیدل   روزی که نیابد زتو تشریف جفایی

کفتی بکو که عاشق وبیمار کیستی   من عاشق توام توبکو یار کیستی
بستی میان بعشوه کشیدی زغمزه تیغ   جانها فدات درپی آزار کیستی
دارم دلی زهجر تو دائم فکارتر   تاخود تومرهم دل افکار کیستی
هرشب من وخیال تو وکنج محنتی   تاباکیٔ ومونس وغمخوار کیستی
تاچند کرد کوی توکردم کهی بپرس   کاینجاچه میکنی وطلب کار کیستی

جامی مدارچشم خلاصی زقید عشق
اندیشه کن ببین که کرفتار کیستی

زهی درد وزلفت بهرچین دلی   زهرعقدهٔ عقل رامشکلی
حدیث لبت نقل هرمجلسی   فروغ رخت شمع هرمحفلی
وصال تومطلوب هرطالبی   قبول تواقبال هرمقبلی
حریم درت دارد آن منزلت   که باشد حرم دررهش منزلی
بدریوزهٔ وصل چشم زاشك   روان کرده هرکوشهٔ سایلی
ازان خشك ماندست زاهد چنین   که داردزبهرغمت ساحلی

بعلم نظرکوش جامی که نیست
زتحصیل علم دکر حاصلی

اکروصف مه میکنم مه تویی   وکرقصد ره مقصد ره تویی

اكر قصهٔ سرو كويم بلند
مرامدعا عشق تست وبران
مكو غير من كيست مقصود تو
نميخواهم اين كار كاه دورنك
بدان لعب رختم بران عرصه كش

مراد دلم قصه كوته تويى
بان رخ دليل موجه تويى
كه بالله تويى ثم بالله تويى
كه كاهى منم رنك آن كه تويى
كه هم بيدق انجا وهم شه تويى

حديث دهانت زجامى مپرس
كزان سرّ سربسته آكه تويى

همچو مه طالع شدى در ديده منزل ساختى
بركذشتى فارغ ازمن نى سلام ونه عليك
دربر سيمين دلى چون سنك بيرون آمدى
عمر هاد وراز بر تو بينوا بودم چو چنك
راست بازى بودبان قد هميشه پيشه ات
چون رسيدى ازدهان تنكش اى شكر بكام

خانهٔ دل از مهر ديكران پرداختى
مى ندانم كرديم ناديده يانشناختى
سنك برهنكامهٔ سيمين بران انداختى
هر كزم روزى ببرنكرفتى ونبنواختى
داد ما آمد چرا چون زلف خود كج باختى
كرنه زان لبها خجل كشتى چرا بكداختى

جامى ازدل شعلهٔ آهت بكردون سر كشيد
برسر بازار رسوايى علم افراختى

دلا منشين درين ويرانه چون جغد
بود كيتى درختى سر بسر شاخ
زهر شاخى سوى آن اصل ره جوى
نباشد شيوهٔ مرغان زيرك

سوى مرغان قدسى آشيان پر
ولى جمله سوى يك اصل رهبر
چو آنرا يافتى از شاخ مكذر
نشستن هر زمان بر شاخ ديكر

جامى مبند توسن همت بهيچ آز
ازخوان خاكيان مطلب لقمه نارسد
آزادكى كزين كه نيرزد بنزد عقل

همچون خران برآخر آخر زمانيان
نزل بقاز مايدهٔ آسمانيان
ملك جهان بديدن روى جهانيان

رخى زرد دارم زدورى آن در
چو من كاست كويى شب فرقت تو

زده داغ دردم درون دل آزر
مه نو كه باشد بدينكونه لاغر

لبت خضر وجعد بخت مشك ناب
بجنت نعيم شهيد محبت

تنت سيم ولعل لبت نى شكر
بهشت مخلد نصيب محقر

بلبها مليحى بكفتن فصيحى
بطلعت صبيحى بكيسو معنبر

هر پسر كو از پدر لافدنه ازفضل وهنر
شاخ بى بر كرچه باشد ازدرخت ميوه ور

فى المثل كرديده رامردم بود نامردمست
چون نيارد ميوه بار اندر شمار هيزمست

پى لقمه وخرقه هر لحظهٔ
بروزى بود خشك نانى كفاف

نشايد كشيدن زخلق كرند
بعمرى بود كهنه دلقى پسند

هر كه دل برعشوهٔ كيتى نهاد
دامن آن كير كز همت فشاند

برحذر باش از غرور وجهل او
آستين بردنيى وبراهل او

مشو مغرور حسن خوبرويان
كزينها كيردت دل سال ديكر

بزلف دلكش وروى نكارين
چنان كامسال ازخوبان پارين

هر چند زند لاف كرم مرد درم دوست
ديرين مثلى هست كه ازفضله حيوان

دريوزهٔ احسان زدراو نتوان كرد
نارنج توان ساخت ولى بو نتوان كرد

اى سهى قد كه عمر تو اكثر
قد وزلف ترا اكر بنده
نيست اين جنس نكته بر تو نهان

كشته مصروف نحو وتصريفست
كرد تعريف جاى تشريفست
كه الف لام بهر تعريفست

مشو با كم ازخود مصاحب كه عاقل
كرانى مكن بابه ازخود كه او هم

همه صحبت بهتر از خود كزيند
نخواهد كه با كمتر از خود نشيند

بمه آن رخ چرا كنم تشبيه
كرچه آيد مشبه به خوب

ترك تشبيه ناموجه به
هست صدبار از و مشبه به

بجنکیوصنم خویش کفتم ای صدبار
رسیده سنك جفایت برآ بکینۀ من
رسان بسینۀ من سینه راز بهر صفا
که پاك به دل همچون توپی زکینۀ من
بعشوه کفت ترا کرچه سینه صاف آمد
کمان مبر که رسد در صفا بسینۀ من

هر برق درخشان که درآید زبدخشان
صدشعله ازان در دل افکار من افتد
بر کوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق
لعلی شود ازچشم کهربار من افتد

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقاشدند
اهل همت رابود قاف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع
کاس یاس از کف منه الیأس احدی الراحتین

یامن ملکوت وکل شئ بیده
طوبی لمن ارتضاك زخرا لغده
ابن بس که دلم جز تو ندارد کاری
تو خواه بده کام دلم خواه مده

آن شاهد غیبی زنهانخانۀ بود
زدجلوه کنان خیمه بصحرای وجود
اززلف تعینات برعارض ذات
هرخلقه که بست دل زصد حلقه ربود

ای دل تاکی فضولی و بوالعجبی
ازمن چه نشان عافیت میطلبی
سر کشته بود خواه نبی خواه ولی
در وادی ما ادری وما افعل بی

کویم نفسی دار زمن پاس ای دل
کز شرط رهست پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق شناس وحق بین باشد
تا بتوانی مبین ومشناس ای دل

ای چشم من از نور رخت چشمۀ نور
سرّ من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو کشت جملۀ ذرّات وترا
خورشید صفت در همه ذرّات ظهور

کر خاك سر کوی مذلّت باشی
رسوا شدۀ شهر ومحلت باشی
زان به که بزرق وخودنمایی صد بار
شایستۀ هفتاد ودوملت باشی

یارب ز دو کون بی نیازم کردان
وز افسر فقر سرفرازم کردان
درراه طلب محرم رازم کردان
زان ره که نه سوی تست بازم کردان

یکذره ذرّات جهان پیدا نیست
کز نور تو لمعۀ دران پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی
وامروز زغیر تو نشان پیدا نیست

در دیده عیان تو بودۀ من غافل
درسینه نهان تو بودۀ من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم
خود جمله جهان تو بودۀ من غافل

ای دل پی دلدار نبودی هرکز
جوینده اسرار نبودی هرکز
جز بود خودت نیست حجابی بکسل
از بود خود انکار نبودی هرکز

ای فضل تو دستکیر من دستم کیر
سیر آمده ام زخویشتن دستم کیر
تا چند کنم توبه وتاکی شکنم
ای توبه ده وتوبه شکن دستم کیر

از شرب مدام ولاف مشرب توبه
درعشق بتان سیم غبغب توبه
دردل هوس کناه بر لب توبه
از توبۀ نادرست یارب توبه

از سبزه بصحرانکرای لاله عذار
هرجا بخط سبز الف کرده نکار
برتختۀ خاك کوی اطفال بهار
پیوسته الف مشق کنند از زنکار

سرخی زرخ لعل بسنك آوردن
وز کل بکیاه بوی ورنك آوردن
مقصود دل از کام نهنك آوردن
بتوان نتوان ترا بچنك آوردن

عمری بهوس بادهوا پیمودم
درهرکاری خون جکر پالودم
درهرچه زدم دست زغم فرسودم
دست ازهمه باز داشتم وآسودم

مسکین دل من بر آتش عشق کداخت
اندر طلب تو نقد هستی درباخت
آخر خودرا بوصل لایق نشناخت
بنشست وبدرد وداغ دوری درساخت

روزم بغم جهان فرسوده کذشت
شب درهوس بوده ونابوده کذشت
عمری که ازودمی جهانی ارزد
القصه بفکرهای بیهوده کذشت

ای کاش بدانمی که من کیستمی   سرگشته درین جهان پی چیستمی
گر مقبلم آسوده وخوش زیستمی   ورنه بهزار دیده بگریستمی

رخ ننمایی که ماه گردونست این   لب بگشایی که لعل میگونست این
سرتاقدمت زیکدگر خوبترست   سبحان الله چه شکل موزونست این

گر دولت وصل را نشایم چکنم   وین رازنهان با که گشایم چکنم
گویند بگوی او بسی می آیی   چون بادل خویش بس نیایم چکنم

عمری بشکیب می ستودم خودرا   در شیوهٔ صبر مینمودم خودرا
چون هجر آمد کدام صبر وچه شکیب   المنة لله آزمودم خودرا

برمسند نازخفتهٔ با دگران   صد گوهر رازسفتهٔ باد گران
بامن سخن ارنگویی این بس که رسد   درگوش من آنچه گفتهٔ بادگران

هردم غم آن ماه چگل میگویم   بی مهری آن مهرگسل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد   باکاغذ وخامه درد دل میگویم

دوراز رخ تومنم زجان بگذشته   صد نامه بخونابهٔ دل بنوشته
گاهی جگرم زدست دل خون گشته   گاهی دلم ازخون جگر آغشته

بازآ که عظیم درد ناکم زغمت   پیراهن صبر کرده چاکم زغمت
افتاده میان خون وخاکم زغمت   القصه بطولها هلاکم زغمت

که درهوس روی نکو آویزم   که درسر زلف مشکبو آویزم
القصه زهرچه رنگ وبویی دارد   ازحسن توفی الحال درو آویزم

یارب دلم ازبتان سرکش برهان   وزخط خوش وعارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون زهمه   بنما ومرا ازین کشاکش برهان

(من)

من درغم هجرو دل بدیدار توخوش   تن درغم هجرو دل بدیدار توخوش
تاکی چشم سرشك حسرت ریزد   اندرغم هجرو دل بدیدار توخوش

دردا دردا هزار دردا دردا   کامروزندارم خبری ازفردا
فردا که شوم فردزبیگانه وخویش   رب ارحم لی ولا تذرنی فردا

هرکه سازد سه قسم افسر خویش   که وسط نصف هرطرف باشد
نام شاهی شود که خاك درش   چرخ را افسر شرف باشد

زیرخورشید فلك دیدم دواختر منخسف   چون گشادم بهر عشرت دیدهٔ اخترشناس
شدیکی زان هردواختر منطبق بردیگری   آنکه ازسمت قدم کردند میل سمت راس

جانا ره ورسم دلبری را دریاب   آیین شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام توخورشید زدهر   کود هربیا ومشتری را دریاب

درشهر دوجا گرفته احباب مقر   یکجای یکی ودیگری جای دگر
حاسد زمیانشان چوگیرد سرخویش   بایکدگر ازنام توگویند خبر

آمد برم آن نگار برقع بسته   وزنام خودم سؤال کرد آهسته
گفتم که سه حرفست زتسبیح سجود   زاغیار جدابه یکدگر پیوسته

جامی غم دوست را بعالم ندهی   باهرکه نه اوست شرح این غم ندهی
مرغ غم اوبحیله شد بامارام   زنهار که مرغ رام مارا رم ندهی

اززندگیم بندگیٔ تست هوس   برزنده دلان بی توحرامست نفس
جویند زتو مقصد دل خودهمه کس   جامی ازتوهمین تراخواهد وبس

هررخنه که دردل غم هجران فکند   جان پرتو حس بجانب آن فکند
حس را چوفزون نمود یکقطره دگر   ازخون جگر قطره بدامان فکند

آن نام که دل در طلبش می موید	گاهی ز عجم که ز عرب میگوید
دور از لب یاقوت تو بیمار فراق	مارا بزبان فارسی میگوید
آنها که در آفاق بهم پیوستند	آخر ز میانه بار رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان پی نام	بر وضع دگر بجایشان بنشستند
ای بوالهوس از عشق خبر یعنی چه	وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهی	لاف از ته دریا و گهر یعنی چه
جامی دم کف وکو فرو بند دگر	دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد	انکار سیه شد ورقی چند دگر
زلعل تو آحاد اهل شباب	فتاد ند در صاف و درد شراب

مرید عشق را رازیست در دل
نهفتن صعب و گفتن نیز مشکل

تمام شد طبع این دیوان بعون الله المنان در آستان
بمطبعهٔ وزیر خان در ماه رمضان

سنه ۱۲۸۴

تاریخ طبع کتاب

سریر آرای سطوت حضرت عبد العزیز خانی
مؤبد ایلسون الله آرتسون شوکت وشانی
زهی شاه معظمدر بو ظل الله اعظم کیم
فلك منشور عدلی کهکشان طومار احسانی
احاطه ایلدی شرقا وغربا معرفت ارضی
سجنجیل سمایه عکس ایدنجه نور عرفانی
مساء جهل دیرین نابدید اولدی بلطف الله
اناره ایلدی صبح معارف جمله اکوانی
باصلدی هر فنونك مشکلاتی شاعر عصری
مسابق اولدی مضمار فصاحت ابجره سحبانی
زلال ناب حکمت نوش ایدنلر جام جامیدن
عجبمی قاله آلمزلرسه خضر وآب حیوانی
بلاغت افسریله سرنمادر سعدیا تاریخ
آل امدی نسخه سندن طبع اولندی جامی دیوانی

۱۲۸۴

جناب جامی قدس سره السامی حضرتلرینك خط دستیله محرر دیوان اولنه تطبیقا طبع اولنوب تصحیحنه هر چند دقت واعتنا اولنمش ایسه ده حسب البشریه ینه بعض محللرنده خطا بولنمغین خطایای واقعه سی بر وجه آتی ارائه اولنمشد

صحیفه	بیت	خطا	صواب	نقصان
٦	١٠	قب‌است	تبت	
١٩	٥	ق	فی	
٤٣	٧	ادد	داد	
٥٥	١٣	وآز	آواز	
٥٦	٩	بېنیاد	نبنیاد	
٩٨	١٢			چشم
١١٣	١٩	خیست	حیفست	
١١٥	١٢	همچان	همچنان	
١٢٤	١٥	ندرای	نداری	
١٤٧	٥	افری	افزای	
١٤٩	٢	روچندی	روی چند	
١٤٩	١٤	نا	تا	
١٥٩	٦	شق	عاشق	
١٦٤	٤	دارد	دادم	
١٦٨	٦	صبر	زصبر	
١٧٤	١	مکیده	میکده	
١٧٥	٩	بکور	بکو	

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısım Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No 3445
Eski Kayıt No